

رمان آخرین فردا | پرنا اسدی کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



۱- این رمان رو ادبی مینویسم...

۲- موضوعش غمگینه و اجتماعی

۳- توی ایران هم این داستان اتفاق افتاده.

اسم:

آخَرینَ فَرَدَا

رسم: (همون ژانر خودمون)

غمگین - عاشقانه

نویسنده:

پرنا اسدی (Parna91)

تعداد صفحه:

۱۲۱

شخصیت اصلی:

سوزان: سرشار از اندوه و اشتیاق.

مقدمه:

کاش عمر تو کوتاه نبود

کاش با تو موندنم رویا نبود

گفته بودی با من میمانی چرا

رفتی و بر جای گذاشتی غم خود

مدت هاست که تنها مانده ام

شاید نبودت سزای من نبود

من دعا کردم برای ماندنت

پس چرا دست های تو بالا نبود

بازهم گفתי که فردا میروی

کاش آخرین روز آخرین فردا نبود...

من سوزان کامران فرهستم... فرزند کوچک خانواده ی کامران فر...

پدرم ، ارسلان کامران فر صاحب بزرگ ترین کارخانه ی ماشین سازی و مادرم ، سولماز نیکونام همراه پدر در کارخانه است...

برادرم تازه پا به سن بیست و پنج سالگی نهاده و دو سال از من بزرگ تر است...او به همراه پسر عمویمان ، سبحان در نمایشگاه اتومبیل مشغول به کار است...

و من...

دانشجوی بیوشیمی در دانشگاه {...} هستم...معتبر ترین دانشگاه...

بعد از مدت زمان طولانی درس خواندن توانستم در کنکور رتبه ی پنجم را کسب کنم...به همین علت گل سر سبد خانواده ی کامران فر شده ام...

برادرم سورن هم همانند من درس خوانده و رتبه ی دوازدهم را کسب نموده بود...بعد از مدتی در دانشگاه هم نامی در کرده و برو و بیایی راه انداختم...

اما افسوس...خوشی ها هم عمر کوتاهی دارند...

داستان من برمیگردد به یک روز نحس...

روزی که به دلیل سهل انگاری خود ، تمام زندگی ام را نابود ساختم ...

فصل اول

*چقدر دلم تمام شدن می خواهد

از آن تمام شدن هایی که بشود نقطه سر خط

و آنگاه دیگه تمام شود و من دیگر آغاز نشوم...*

با قدم هایی که سست شده بودند به سمت مطب دکتر راه افتادم...بعد از دو هفته ی طولانی سرانجام جواب آزمایش ها آمده بودند...بالاخره آگاه میشدم چه دردی بود که به جانم چنگ میزد...

بعد از سرفه هایی که برهان آن دود سیگاری بود که از خیابان می آمد در را گشودم...به سمت پیشخوان راه افتادم...

-سلام...

پرستار سرگرم کشیدن طرحی در دفتر خود بود...با صدای من خودکارش را روی میز قرار داد و به صاحب صدا که من بودم نگاه کرد...

-سلام...بفرمایید...

پاکت آزمایش را بر روی میز قرار دادم و با کمی تأمل پاسخ دادم:

-نتیجه آزمایش ها رو برای آقای دکتر اوردم...

به پاکت ها چشم دوخت...بعد به من نگاه کرد و گفت:

-فعلا یکی داخله...بعد اون شما برو داخل...

زیر لب از او تشکری کردم و بر روی صندلی هایی که مراجعه کنندگان بر روی آنان مینشستند ... نشسته و منتظر اشاره او ماندم...برای آنکه بیکار نمانم به سرآغار این درد فکر نمودم...

با دوستانم ، دایانا و سپیده ، به آزمایشگاه شیمی رفته بودیم ... در طول آزمایش لباس مخصوص را نپوشیده بودم ...

در این آزمایش برای جدا کردن الکترون از پرتو یونیزه کننده استفاده میکردیم ... در حین آزمایش به دلیل مجهز نبودن با این پرتو تماس زیادی داشتم...بعد از موفقیت آمیز بودن آزمایش چند روز به خود مرخصی دادم...

از آن روز به بعد احساس خستگی زیادی در من پدید آمد و من را از انجام برخی از کار ها منع کرد... مادرم میگفت به دلیل درس خواندن و تحقیق کردن زیاد است...

اول مخالفت کرده ام ولی بعد به اصرار زیاد یک هفته به همراه برادرم ، سورن به خانه ی عمو رامیاد در شمال رفتیم...از همان جا خونریزی هم شروع شد... یک سرفه ی کوچک کافی بود تا خون جاری شود... از دیگران مخفی کردم که مبادا متوجه ی این حال ناخوشم شوند...

آن روز ها هم گذشت ولی حال من بهتر که هیچ...بد تر هم شد...

سردرد های خفیفی حس میکردم...بدنم داغ بود...آن روزها از مرگ هم برایم بدتر بودند...

تا اینکه مسئله را با سپیده در ارتباط گذاشتم...کمی فکر کرد ... بعد نگاهی به من انداخت و با تردید گفت:

-سوزی به نظرم برو آزمایش بده...این علائم برای یه مریضی عادی نیست...

با تعجب به چشمانش چشم دوختم...لبش را در دهانش فرو برد...

-سوزی ...

سرم را تکان دادم...با ناخن های انگشتانش بازی کرد و چشم از من گرفت:

-یادت میاد اون روز تو از آزمایشگاه لباس مخصوص نپوشیدی...

اخم کرده و به آن روز فکر کردم...

–اره چطور؟

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

–راستش یه تحقیق داشتم درمورد همین اشعه ای که ازش برای آزمایشمون استفاده کردیم...نوشته بود تماس با این نوع اشعه باعث ایجاد...

مکث کرد...حالت اضطرابی به من دست داد...

–بگو دیگه سپیده...

از حرف ناگهانی من شوکه شد و منِ منِ کنان جواب داد:

–خب...ممکنه که...علائم سرطان...باشه...

–خانم کامران فر؟

از فکر آن روز درآدمم...

–بله؟

–بفرمائید داخل...

زیر لب تشکری کردم و وارد اتاق شدم...

–سلام خانوم کامران فر...حالتون چطوره؟

لبخندی بی جان زدم و جواب دادم:

–سلام...مثل همیشه...

با دست به صندلی کنار میز کارش اشاره کرد ...

–دارو هایی که دادم تاثیر نداشت؟

همزمان با جواب خود پاکت آزمایش ها را به او تحویل دادم...

–نه ... فقط جلو سردرد ها رو گرفته...

پاکت را باز کرد و به آن کلمات عجیب و غریب که نتوانسته بودم معانی آن ها را دریابم زل زد...

بعد از مدتی چهره اش محزون شد و به من نگاه کرد...

–خب...دوست ندارم خبر ناراحت کننده رو بگم...

و بعد سکوتی سرشا از ناراحتی تمام اتاق را فرا گرفت ...به کفش هایم خیره شدم...در همان حال جواب دادم:

-من سرطان دارم ، درسته؟

ابتدا با بهت به من خیره شد و بعد از مدتی با تردید پاسخ داد:

-خودت میدونستی؟

نفس عمیقی کشیدم...

-نه...یعنی یه جورایی...

به صندلی اش تکیه داد و کاغذ ها را بر روی میز گذاشت:

-متاسفم...

چشمانم را بستم...به تکیه گاه صندلی تکیه دادم و پرسیدم:

-چه سرطانیه؟

دکتر دستانش را در موهایش فرو برد:

-متاسفانه سرطان خون...

درمورد این نوع سرطان کتب خوانده بودم...حداقل افراد متبلا به این نوع سرطان دچار مرگ زود رس میشوند و ...

اشکی بر گونه ام چکید...دکتر جعبه ی دستمال کاغذی را جلو آورد و من بعد از تشکر کوتاهی یک برگ از آن را برداشتم...

-گریه چرا ... این سرطان درمان هم داره نگران نباش...

سرعت جاری شدن اشک بیشتر شد...با دستمال پایین رفتنشان را مهار کردم...

-چه مدت؟

با بهت به من خیره شد...

-چی چه مدت؟

تمام قدرت خود را جمع کرده تا بتوانم به چشانش زل بزنم و این جمله را که از کودکی از آن تنفر داشته ام بیان کنم...

-چه مدت دیگه زنده ام...

سعی میکرد لبخند بزند... من که میفهمم برای دلداری دادن آنگونه نمایش بازی میکنی...

-دختر کی گفته قراره زبونم لال بمیری؟

با چشمانی که فکر کنم از شدت اشک قرمز شده بودند به او نگاه کردم... با بغض نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

-فکر نکنید درمورد این بیماری نمیدونم...

آهی کشید... سرش را بر روی برگه های آزمایش انداخت و مشغول جست و جو در آن شد... به سمت ماشین مدل بالایم که ساخت کارخانه ی پدرم بود رفته و سوار آن شدم... تهران هم عجب هوای آلوده ای دارد... قبل از بالا آمدن سرفه از گلویم ، با دستمال راه دهان و بینی ام را مسدود کردم...

اه خدایا... باز هم خون... سرم را روی فرمان ماشین گذاشته و برای چند دقیقه چشمان خود را بستم...

حالم غیر قابل وصف بود... در چند قدمی مرگ بودم... اه چه میشد اگر امروز به آن آزمایشگاه لعنتی پا نمیگذاشتم... خاطرات آن روز جلو چشمانم پدیدار گشت...

صدای تلفن همراهم کل ماشین را دربر گرفت... به صفحه ی نمایش آن خیره شدم... دایانا بود...

-جانم دینی جونم...

-سلام سوزی جون... بیداری؟

-نه خوابم...

صدای خندیمان همزمان شروع شد...

-خب حالا... فهمیدم سوتی دادم... کجایی؟

-تو راهم... راستی زنگ زدی ببینی سپیده هم میاد یا نه؟

-زنگ زدن نداره که خواهر من... سپیده عشق آزمایشگاهه... خودت که دیگه میدونی چرا...

لبخندی بر لبانم نشست...

-اره... معلومه... عاشق پسر همسایه شده...

-خب حالا بدبخت یه بار عاشق شده ها...

لبخند شیطانی صدا داری بر لبانم نشست...

-اگه بهش نگفتم ...

تقریبا داد کشید...

-آدم فروش...

خندیدم...

-خب باشه حالا...دیانا جونم...الان که پلیسه بهم گیر بده...کار نداری هانی؟

-نه مراقب خودت باش...بوووس...

-ماچ...بای بای...

-بابای...

اتمام تماس را زده و بر روی داشبرد قرار دادم...

بعد از ده دقیقه سرانجام به درب ورودی رسیدم...ماشین را پارک کرده و پیاده به سمت ساختمان آزمایشگاه حرکت کردم...

-خب...این نوع سرطان ، سرطان ALM هست...هشتاد درصد بیماران با روش های پزشکی درمان میشن و تنها بیست درصد امکان داره دووم نیارن...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد...

-با توجه به چیزی که اینجا نوشته...اگه خدایی نکرده شیمی درمانی نگیره...

به من خیره شد...اه لعنتی بگو دیگه...بگو فردا آخرین فردای من است...من مشکلی با این موضوع ندارم...من هراسی از مرگ ندارم...از من هم کلافه تر به نظر می آمد...

-ممکنه حداکثر سه سال دیگه زنده بمونی...

نفس حبس شده ام را آزاد کرده ام...چه عالی...سه سال هم مدت زمان کمی نیست...با شنیدن صدای دکتر از فکر خود درآمدم...

-نمیخواه زیاد فکر تو مشغول به مدت زمان باقی موندت کنی... باید شیمی درمانی رو شروع کنی...بعد به مدت دوباره میشی مثل اولت...

دیگر حرفایت برایم مهم نیست...شمارش معکوس زندگی من آغاز گشت...

پاکت را به من تحویل داد و با هم از اتاق خارج شدیم...

به سمت پیشخوان رفتیم... منشی هم عجب نقاشی است... نه به آن طرح ابتدایی نه به این نقاشی که حتی من هم از پس آن بر نمی آمدم...

-خانم سلطانی؟

نگاهش را از نقاشی اش گرفت و بلند شد... دکتر با اخم به او نگاه کرد... در دل به او میخندیدم... به گمانم تا کنون مچش را نگرفته بودند... دکتر چشم غره ای به او رفت و ادامه داد...

-برای خانوم کامران فر جلسات شیمی درمانی رو تو بیمارستان {...} ردیف کنید...

زیر لب چشمی گفت... دکتر به من نگاه کرد ...

-شما هم خودتو مشغول این حرفا نکن... زندگیتو بکن... جلسات هم حتما بیا...

زیر لب از او خاحافظی کردم... مبلغ ویزیت را پرداخته و از مطب خارج شدم...

صدای تلفن همراه من را در حال برگرداند... در همان حالتی که بودم به صفحه ی آن نگاه کردم...

-وای خدا جواب اینو چی بدم...

اسم سهند بر روی صفحه چشمک میزد... نفس عمیقی کشیدم و سعی بر اینکه صدایم نلرزد... اتصال تماس را فشار دادم...

-بله؟

-سلام بر سوزان خانوم گل... چطوری دخترعمو...

-علیک سلام... بد نیستم... اصلا مگه میشه صداتو شنید و بد بود...

خندیدم... صدای خنده هایش آرامش بخش بود...

-انگار از دنده چپ پا شدی سوزی...

-ای سوزی و رب انار... رسوا کردید منو... میگم با مخابرات هماهنگ کنید حداقل روزی یکیتون بیاد اعصاب منو خط خطی کنه...

-مگه کس دیگه ای هم زنگ زد؟

لحنش جدی بود... من هم با همان لحن پاسخ دادم...

-چطور؟

نفس عمیقی کشیدم...

-هیچی...راستی نگفتی حالت چطوره؟

چه میگفتم؟ دختر عمویت سه سال بیشتر زنده نمیماند؟ نمیدانم چقدر گذشت که سهند گفت:

-الو...سوزان؟ پشت خطی هنوز؟

-اره...

-سوزان نگرانتم...رفتی دکتر؟

بی تامل زبان گشودم...

-همین الان دکتر بودم...

-چی؟

تازه متوجه ی حرف خود شدم...اه...حالا چگونه آن حرف را ماست مالی کنم...

-سوزان؟ کجایی الان؟

-بی خیال حالم خوبه...

-یعنی چی؟ یعنی تو از سه ماه پیش تا الان تازه رفتی دکتر...

باز هم بی تامل ...

-نه بابا بار اولم نیست که ...

وای خدا باز هم با عجله جواب دادم...صدایش کمی بلند شد...

-بعد میگی حالت خوبه سوزی؟ دکتر چی میگه؟

کمی فکر کردم...فکر بدی نبود...باید با یکی این مسئله را درمیان میگذاشتم...

-سهند؟

-جانم؟

وای از دست این پسرعمو ها...

-میگم...الان بیکاری؟

-اره ...

-میتونی بیای کافه ی ترنم؟

صدای بسته شدن دری از پشت تلفن آمد...

-اره همین الان حرکت میکنم...

بعد از خداحافظی من هم راه افتادم... از مطب تا کافه فاصله ی اندکی بود. بعد از ده دقیقه ماشین راندن وارد کافه ترنم شدم...

-سلام خانوم کامران فر...

با تکان دادن سر جواب سلام مسئول کافه را دادم... به سمت میزی که قرار ملاقات های خانواده ی ما آنجا صورت میگرفت رفتم... سهند هم در کارخانه پدرم مشغول به رسیدگی به امور کارگران بود... از کارخانه تا اینجا حدود بیست دقیقه راه بود...

با انگشتانم بازی میکردم که نام خود را شنیدم:

-سوزان؟

از جای خود برخاستم... با دست او را دعوت به نشستن نمودم...

-پشت تلفن درست جواب ندادیا سوزی... بگو ببینم چی...

ناگهان سخن خود را قطع کرد... فهمیدم به دهانم چشم دوخته... از نوع نگاهش آگاه شدم که حتما چیزی بر روی دهانم خودنمایی میکند... دستی بر روی آن کشیدم... اه خدای من...

دیگر خونریزی ام بدون هشدار آغاز شده بود... دستمالی برداشته و به سمت صورت شویی کافه به راه افتادم... سهند هم به همراه من تا درب صورت شویی آمد...

-سوزان حالت خوبه؟ بیا بریم دکتر...

اه کاش با دکتر حل میشد... آب سرد حالم را جا آورد... بعد از چک کردن وضعیت خود خارج شدم... سهند پشت در قدم رو میرفت... من را دید و به سمتم آمد...

-سوزان؟

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و به سمت میز خود راه افتادیم... بعد از نشان دادن من بر صندلی ... صندلی کنار من را بیرون آورد و روی آن نشست...

-سوزی دختر... بگو چی شده...

قطره اشکی سمج از گونه ام چکید... دختر مقاومی بودم ولی پس از شنیدن حرف های امروز دیگر توانی برای مقاومت نداشته ام...

—سهند...من...

شدت اشک بیشتر شد...سهند جعبه ی دستمال کاغذی را جلوی من قرار داد...

—تو چی؟

بعد از پاک کردن اشک ... نفس عمیقی کشیدم و قبل از آنکه احساس پشیمانی کنم ادامه دادم...

—من سرطان دارم...

با دستانم صورتم را پوشاندم...سهند از گفته ی من شوکه شده بود...

—چی...چی گفتی...سرطان؟

با چشم های اشک الود به او خیره شدم...سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم...

اگر از من میپرسیدند بدترین روز زندگیت کدام بود بی شک امروز را انتخاب مینمودم...

من...سوزان کامران فر...شمارش معکوس زندگی خود را آغاز کرده ام...

فصل دوم

*زندگی...

واژه ی پنج حرفی ولی طولی بدون حرف...

و صدافسوس...

روزی همین بی حرفی ها هم پایان میابند *

دو روز طولانی گذشت...

با اصرار زیاد توانستم سهند را محکوم به سکوت کنم...

میتوانستم حدس بزنم اگر کسی مطلع بیماری من شود دگر خود که هیچ نمیتوانم او را آرام کنم...

من هم هنوز با این موضوع کنار نیامده بودم...اما حرف زدن با سهند مرا کمی آسوده خاطر کرده بود...

به نگهبان متجمع ، آقا سلمان ، سلام کرده و پیاده شدم...

—پدرم اومدن؟

سری تکان داد و پاسخ داد:

—بله دخترم ...پیش پایتون تشریف آوردن...

از او تشکر کرده و وارد شدم...

خانه ی ما یک ویلای سه طبقه است... یک طبقه در زیرزمین که محل کار پدر و البته اتاق سورن است...
طبقه ی دوم که همکف به حساب میآید نشیمن و آشپزخانه قرار دارد و در طبقه ی سوم اتاق من و پدر و مادرم...
ساخت خانه یمان همین چند ماه پیش به اتمام رسیده بود و تازه به اینجا اسباب کشی کرده بودیم...
ماشین را به دست آقا سلمان سپرده و وارد خانه شدم... اول از همه سورن را پیدا کردم...
-سلام سرسره...

از صدای من شوکه شد... گمانم غرق افکار خود بود...

-علیک سلام سوزی... چه عجب بالاخره راه خونتو پیدا کردی...

در حال دهان گشودن برای پاسخ بودم که حالم بد شد... به سمت صورت شویی به راه افتادم... خدا را شکر در هر طبقه صورت شویی قرار داشت... سورن به من توجه ای نکرد و به آشپزخانه رفت تا ورودم را به مادرم اطلاع دهد...
وارد صورت شویی که شدم سرفه هایم شروع شد... سرم را به سمت کاسه ی صورت شویی خم کرده و سرفه های آرامی زدم... قطره ای خون بر روی سنگ های سفید افتاد...
سرم گیج میرفت... با اب سرد صورتم را ماساژ دادم و از کشوی کنار درب حوله ی قرمز رنگم را برداشتم و صورتم را خشک کردم... اه خدایا چه میشود به جای سه سال همین الآن جان من را بگیری...
بعد از مطمئن شدن از اتمام خونریزی از صورت شویی خارج شدم و به سمت آشپزخانه رفتم...
-سلام بر بهترین فرشته ی روی زمین...

از صدای ناگهانی من شوکه شد و به سمت من برگشت...

-سلام به رو ماهت... دختر صد بار بهت میگم اینجوری یهویی صدام نکن...

سعی کردم با صدای بچگانه ام جواب دهم:

-اوا مامان جونی؟ من اینجوری صدا نکنم کی صدات میکنه؟

سورن از پشت یخچال بیرون آمد و صدایی عجیب درآورد... جیغ کوتاهی کشیده و عقب نشینی کردم... از واکنش من سورن و مادر شروع به خنده کردند... به سورن چشم غره ای زدم...

-خجالت بکش سرسره ... برای همین کاراته زن گیرت نمیداد...

با لحنی که هنوز در آن خنده موج میزد پاسخ داد:

-تو یکی نگران خودت باش معلوم نیست اینروزا با کیا میری میای و ...

لبخند بر لبانم خشک شد و اخمی روی پیشانی ام نشست...مادر با قاشق چوبی که در دست داشت ضربه ای به سر سورن زد...

-اینقدر بی ادب نباش...سوزان و چه به این کارا...

چشمکی به مادر زدم و بعد از کشیدن پوفی خطاب به سورن گفتم:

-بدبختی ای عواقبم داره...

سورن ظاهر خود را خشمگین ساخت و به دنبال من به راه افتاد...

-اگه دستم بهت برسه بدبختی رو نشونت میدم...

خداراشکر لوازم خانه درهم نبودند و میتوانستم به راحتی از دست سورن فرار کنم...سمت در ورودی دویدم که ناگهان در باز شد...

-آخخ...

برخورد بدی به در داشتم...به پشت بر روی زمین افتادم و صورتم را با دست پوشاندم...

پدرم در را باز کرده بود...از صدای من به پشت در نگاه کرد و من را در پشت در یافت...سورن و مادر هم به سمت من آمدند...بعد از چند ثانیه دست پدر را که به سمت من گرفته بود گرفته و بلند شدم...

-خوبی دخترم؟ چیزیت نشد؟...

با دست دماغم را ماساژ داده و به ان نگاه کردم که مبدا خون آمده باشد...در همان حالت به پدرم نگاه کردم...

-سلام بابایی...

بلند شده و با دست چپم به سورن اشاره کرده و ادامه دادم...

-همش تقصیر این شازده پسره شما بود دیگه...

پدر به سورن اخم کرد...

-سورن؟

شانه ای بالا انداخت و پاسخ داد:

-خب این پرنسس شما هم زیادی زبونش درازه...

هم من هم مادر به او اخم کردیم...مادر دستم را در دستانش گرفت ولی ناگهان چهره اش در هم فرو رفت...

-سوزان چرا اینقدر داغی؟

دستم را از دستانش بیرون آوردم و به سمت آشپزخانه به راه افتادم...

-هیچی نیست مامان جونی...

با لحنی جدی به من گفت:

-یعنی چی چیزی نیست...

بعد خطاب به سورن گفت:

-سورن پاشو خواهر تو ببر دکتر...

سورن به سمت چوب لباسی رفت... با نگاهی سرشار از التماس به مادر نگاه کردم و گفتم:

-مامان به خدا چیزیم نیست... قرص میخورم خوب میشم... امروز یکم خسته ام همین...

و قبل از مخالفت کردن او به سمت طبقه ی بالا راه افتادم... خسته بودم و باید میخوابیدم... فردا ساعت هفت صبح باید دانشگاه حاضر میشدم تا گزارش آزمایش جدیدمان را با آقای رستمی در ارتباط می گذاشتم با مثل همیشه بی نقص به استاد تحویل دهم...

در اتاقم را باز کردم... یک اتاق بیست و پنج متری پنج ضلعی شکل که یک تراس به سمت استخر خانه داشت... چهار ضلع دیوار را با کاغذ دیواری گل های بفش و سفید به صورت سه بعدی و یک ضلع آن را رنگ بفش پوشانده بود... یک قفسه ی بزرگ در سمت راست اتاق قرار داشت که در آن انواع کتاب های تجربی و رمان های عاشقانه ام را جاگذاری کرده بودم... یک تخت یک نفره به رنگ سفید هم در کنار قفسه قرار داشت... میز آرایش هم در روبه روی تخت و یک میز لب تاپ و صندلی چرخان به رنگ سفید در کنار تراس قرار داشت...

در کل اتاقم را خیلی دوست دارم... برای طراحی اش حدود سه روز وقت گذاشته ام... به ساعت دیواری بفش رنگم که با مارک کارخانه ی پدرم بود نگاه کردم... ساعت چهار ظهر بود... لب تاپ را برداشته و بر روی تخت دراز کشیدم... پوشه ی آهنگ را باز کردم و آهنگ مورد علاقه ام را گذاشته و مشغول به کار بر روی گزارش شدم...

برام هیچ حسی شبیه تو نیست

کنار تو درگیر آرامشم

همین از تمام جهان کافیه

همین که کنارت نفس میکشم

برام هیچ حسی شبیه تو نیست

تو پایان هر جستجوی منی

تماشای تو عین آرامشه

تو زیباترین آرزوی منی

منو از این عذاب رها نمیکنی

کنارمی به من نگاه نمیکنی

تمام قلب تو به من نمیرسه

همینکه فکرمی برای من بسه

از این عادت با تو بودن هنوز

ببین لحظه لحظم کنارت خوشه

همین عادت با تو بودن یه روز

اگه بی تو باشم منو میکشه

یه وقتیایی انقدر حالم بده

که میپرسم از هر کسی حالتو

یه روزایی حس میکنم پشت من

همه شهر میگرده دنبال تو

به ساعت نگاه کردم... کی دو ساعت گذشته بود... از روی تخت بلند شدم و تلفن همراهم را چک کردم...

امروز برای گرفتن برنامه ی شیمی درمانی باید به بیمارستان میرفتم... مانتوی بفش رنگ و شلوار لی ام را پوشیده

و روسری بنفشم را سرم کردم... بنفش رنگ مورد علاقه ام نبود ولی به من آرامش خاصی اهدا میکرد...

کفش های پاشنه بلندم را از داخل کشوی پایین کمد درآورده و به سمت حیاط به راه افتادم...

-جایی میری پرنسس؟

نفس عمیقی کشیدم و به سمت صدا برگشتم...

-به به اقا سورنا... چه عجب از این برا؟

لبخندی زد و به سمتم آمد... با هم دست دادیم... چهره اش کمی فرو رفت...

-دروغ چرا گفتم حالا اومدم تهران یه سری به شما بزنم... چرا اینقدر داغی؟ نکنه سرما خوردی؟ وای سوزی میکشمت اگه سرما بدی!

خندیدم... سورنا نسبت به بچگی اش هیچ تغییر نکرده بود... هم سن هم بودیم... از بچگی هم بازی همدیگر بودیم ولی الان از شانس خوبش در کانادا برای خود کاری دست و پا کرده و مشغول تحصیل است...

-نترس واگیر دار نیست... بی معرفت شدی تازه گیا...

مشتی بر بازوی فولادینش زدم... از همان بچگی تربیت بدنی میرفت و الان کافی بود انگشتانش را جمع کند تا رگ هایش بیرون بزنند... انگار از ضربه ی من قلقلکش گرفت شروع کرد به خندیدن...

-آخ سوزی بمیرم برات این زوره تو داری...

خشمگین شدم و با اخم به او نگاه کردم... اصلا حواسم به نوبت دکتر نبود...

-سورنا میگیرم گازت میگیرم بهفمی با کی طرفیا...

دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا گرفت... بخندی از همان بچگی همه از دندان های من میترسیدند... به قول پدر دندان نبود و چاقو بود... نگاهم به سمت ساعت مارک دار دستش رفت...

-اه سوری حواسمو پرت کردی من باید برم... راستی شام اینجا بمونیا... باشه؟

لبخندی زد و سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد... بوسه ای هوایی برای او فرستادم و به سمت ماشین به راه افتادم...

سورنا هم با آقا سلمان احوال پرسى کرد و وارد خانه شد...

خوشحال بودم که سورنا اینجا بود... با او میتوانستم برای مدتی از فکر مرگ دریایم...

بعد از مدتی به بیمارستان رسیدم... قرار ملاقات را در اینجا گذاشته بود... به سمت پیشخوان رفتم...

-سلام... ببخشید دکتر معظمی هستند...

دختر نگاهی به رایانه اش انداخت...

-بله... شما خانوم کامران منش هستید؟

-نه.. کامران فر هستم...

دستی به مقنعه اش کشید...

-آهان ببخشید... بله کامران فر... دکتر توی اتاقشون توی طبقه ی دوم منتظر تون هستند...

سری برای تشکر تکان دادم و به سمت پله رفتم... از آسانسور خوشم نمی آمد زیرا برای آن باید مدت زیادی منتظر ماند...

در بین راه چشمم به بیماران آنجا افتاد... بعضی از چهره های آن ها حال را دگرگون کرد... خدایا تو که بندگان را دوست داری چرا همچین بلاهایی را سر آن ها می آوری... بعد از جست و جوی فراوان تابلوی اتاق پزشکان را پیدا کرده و از پرستاری که در آن نزدیکی بود سراغ دکتر معظمی را گرفتم...
با دست به راهرو اشاره کرد و پاسخ داد...

-همین راهرو رو تا ته برو دست چپ کنار ابدار خونه یه در هست... وارد اون در شدی اتاق سمت راست مال دکتره...

زیر لب از او تشکر کردم... وارد راهرو شدم و بعد از چند دقیقه در اتاق دکتر را زدم و وارد شدم... دکتر نگاهش را از برگه ی زیر دستش گرفت و بلند شد و به من نگاه کرد:
-سلام خانوم کامران منش...

سری تکان دادم...

-سلام... کامران فر هستم...

با دست به صندلی کنار میزش اشاره کرد و خودش هم رو به روی من ایستاد...
-شرمنده اسم ها زیاده بعضی مواقع اشتباه میکنم... خوبید؟ تاخیر داشتید...
بر روی صندلی نشسته و پاسخ دادم...

-خواهش میکنم... متاسفم مهمون داشتیم حواسم اصلا به ساعت نبود...

خودش هم نشست...

-عیبی نداره... ولی سعی کنید زود بیاید چون بیمارای دیگه هم هستن...

نفسی از سر غم در کردم... اه سوزان کی تو جز گروه بیماران شده بودی... ادامه داد:

-خب دکتر فیض بخش بهم گفت که سرطان چیه... با سوزن که مشکلی نداری؟

کمی تامل کردم... از کودکی از چیز های تیز میترسیدم...

-راه دیگه ای هم هست؟

لبخندی بر لبش نشست...

-اره خب میشه دارو هم داد...ولی برای بیماریه تو تزریقی بهتر عمل میکنه...

نفس عمیقی در کردم و پاسخ دادم...

-باشه مشکلی نیست...

از جایش بلند شد و به پشت میزش رفت...

-خب روز های زوج همین ساعت میتونید بیاید اینجا؟

روز های زوج ...خب من که کاری نداشتم...

-اره میتونم بیام...

برگه ای درآورد و خودکارش بر آن به حرکت درآمد...

-برنامتون و چیز های مورد نیاز رو براتون نوشتم...لطفا سعی کنید خودتون رو به موقع برسونید...

چشمی گفتم و از جای خود بلند شدم...

-خب امروز دیگه با من کار ندارید؟

پاسخ داد:

-نه ولی اگه خونریزی پیدا کردید این پایین دارو براتون نوشتم حتما هر چهار ساعت یکی بخورید...

برگه را گرفته و با او خداحافظی کردم...

به سمت داروخانه کنار بیمارستان رفتم...داروها را خریده رو به سمت ماشین راه افتادم...تلفن همراهم زنگ

خورد...به صفحه ی آن نگاه کردم...ناشناس بود...با تردید جواب دادم...

-بله؟

-سلام سوزی...

با کمی تأمل جواب دادم...

-سهند تویی؟

خندید...

-پس میخوای کی باشم؟

نفس حبس کرده ام را بیرون دادم...

- چرا با یه شماره دیگه زنگ زدی؟

- دیگه دیگه... راستی شنیدم سورنا جونت هم اومده...

خندیدم... سهند و سورنا با هم مثل برادر بودند ولی سهند همیشه به او به خاطر نزدیکی به من حسودی میکرد...

- حسود خان حسودی نکن ...

- من حسودی میکنم؟ اصلا نمیشه باهات حرف زده ها...

- باشه حالا دلگیر نشو... کاری داشتی؟

- مگه میخوام حال دخی عموم رو بگیرم باید کار داشته باشم؟

- هی بد نیستم...

- دکتر رفتی؟

- اره برام شیمی درمانی گذاشت ... ااه باید هر دفعه آمپول بزنم سهند...

- اخی... تقصیر خودته دیگه... حالا بیخیال ایشالا اینا بگیره...

- خدا کنه... ولی نگیره هم...

تقریبا داد کشید و باعث شد تلفن را از خودم دور نگه دارم...

- دهننتو ببند دیونه ... بار آخر ته اینو میگی!

با خنده جواب دادم...

- باشه بابا... راستی امشب با عمو اینا بیاید خونمون دور هم شام بخوریم...

- اوه اوه خانومو... عمو سیروان از چند ساعت پیش ما رو دعوت کرده بود الان هم تو خونتونیم... منتظر سرکار خانمیم ...

ای خدا ... خواهش میکنم جلوی این همه آدم خودت هوایم را داشته باش...

سوار ماشین شده و به سمت خانه راه افتادم...

بوق زدم تا اقا سلمان در پارکینگ را باز کند... وارد خانه شدم...

اه اینجا که تاریک بود... دستم را به سمت کلید برق بردم... کلید را فشار دادم...

- تولدت مبارک سوزان...

دستم را بر روی سینه ام گذاشتم...

سورن از حالت من خنده اش گرفت...

-سوپرایز خوبی بود... نه ابجی کوچیکه؟؟

فقط توانستم سرم را تکان دهم... آه خدا باورم نمیشود تولد خود را فراموش کرده باشم... نمیدانم چه مدت در همان حالت ماندم که سورنا دستم را گرفت و به پشت میزی که بر روی آن بیش از ده کادوی رنگارنگ و یک کیک تولد با سایز بزرگ که بر آن نوشته ی *تولدت مبارک سوزان بود* هدایت کرد...

از شوک درآمدم و به همه ی کسانی که در جشن بودند لبخند زدم...

مادر و پدر و سورن... سبحان و سهند و ساجده... عمو رامیاد و زن عمو دلسا... سورنا و سپنتا... و در آخر خاله ستیلا و شوهر خاله اشکین... میشد گفت که حدودا اکثر خانواده حضور داشتند...

بعد از احوال پرسی با آن ها به سمت اتاقم برای تعویض لباس راه افتادم... به ساجده هم اشاره کردم تا همراه من بیاید... به محض رسیدن به اتاق او را در آغوش گرفتم...

-ای دلم اینقدر برات تنگ شده بود...

ساجده مرا به خود فشار داد...

-دختر عموی بی معرفت... خب یه زنگی چیزی میزدی بهم...

ساجده دختری بیست و چهار ساله با موهایی مشکی و صورتی خوش فرم است که هرگاه لبخند میزند چال های کوچکی در میان گونه هایش پدیدار میشوند... همانند خواهر خود دوستش میدارم...

او را دعوت به نشستن کردم و مشغول انتخاب لباس از داخل کمد شدم..

-دیگه چه خبرا ساجده جونی؟

دستانش را بر زیر چانه اش قرار داد و پاسخ داد:

-خبر که هیچی سلامتیت... درگیر امتحان های دانشگاهم...

با تعجب به او نگاه کردم...

-مگه از الان شروع شده؟

لبخندی زد... اه من آن گونه هایت را گاز بگیرم که آنقدر زیبایت میکند...

-اره بابا از دهم اردیبهشت شروع کردیم...

با خنده به او گفتم:

-ای خوشا به سعادتتون... مال ما از بیستم شروع میشه...

لبخندش پررنگ تر شد... بالا آمدن مایع گرمی را احساس کردم... در مقابل چشمان متعجب ساجده با سرعت به سمت صورت شویی طبقه رفتم... نگران دنبال من آمد...

-سوزی حالت خوبه؟

سرفه اجازه ی صحبت به من نداد... این دفعه شدت خون ریزی بیشتر بود... احساس سرگیجه کردم... با صدای لرزانم به ساجده گفتم...

-ساجده بی سرو صدا برو برام یکم شکلات بیار...

-سوزی چت شده ها؟

شیر آب را باز کردم...

-ساجده برو تا بهت بگم... سهند هم بیار...

باشه ای گفت و صدای کفشانش ناپدید شد... بعد از چند ثانیه خونریزی متوقف شد... کم کم داشت از خون چندشم میشد... اه خدایا خودت کمک کن...

همزمان با گشودن در سهند و ساجده را در مقابل خود دیدم... چشمان هر دویشان نگران بود... سهند پرسید:

-بازم خونریزی داشتی سوزی؟

سرم را تکان دادم... سرم گیج رفت و به دیوار پشتم تیکه دادم...

سهند و ساجده دستانم را گرفتند و مرا به داخل اتاقم بردند... ساجده پوسته ی شکلات را باز کرد و آن را در دهانم گذاشت... سپس از سهند پرسید...

-سوزان چش شده ها...

سهند به من نگاه کرد... چشانم را بستم و سرم را به بالشت تیکه دادم...

-سهند میشه بری از ماشین برام قرصامو بیاری؟ ساجده تو هم برو پایین بگو من چند دقیقه دیگه میایم...

ساجده پا فشاری کرد...

-من تا ندونم چه خبره جایی نمیروم...

با التماس به او نگاه کردم...

-ساجده خواهش میکنم...مهمونی تموم شد قول میدم بهت بگم..فقط برو شک نکنن...خواهش میکنم...

با نگرانی به من نگاه کرد...سری تکان داد و با سهند از اتاق خارج شد...

لعنت به این سرطان که حتی شب تولد را بر من عزا کرد...

بعد از گذشتن چند دقیقه...صدای در آمد... با خود فکر کردم سهند آمده...

-سهند اب از همون یخچال بیرون برام میاری؟

بعد از گذشت چند لحظه در اتاق وا شد...سورنا بود...

-سوزی؟ حالت خوبه؟

به او نگاه کردم...

-ا- سورنا تویی؟

با تعجب به من نگاه کرد...

-سوزی چرا نمیای پایین؟

روی تخت نشستم...ایا لازم بود به او هم چیزی درباره ی این موضوع بگویم؟

صدای در آمد و سهند وارد شد...به سورنا نگاه کرد و اخمی صورتش را پوشاند...

-تو اینجا چیکار میکنی؟

سورنا از خشم سهند آگاه شد...ولی خونسردی خود را حفظ کرد...

-اتاق دختر خالم هم نمیتونم پیام...

سهند زیر لب غرغری کرد و کیسه ی دارو ها را به سمت من گرفت...گفت:

-برات اب بیارم سوزی؟

سرم را تکان دادم...باز به سورنا اخم کرد و از اتاق خارج شد...صدای خنده ی سورنا بلند شد...

-این چرا این جوریه؟

به من اجازه ی پاسخ دادن نداد و کنار من نشست...با چشمان آبی اش به من خیره شد...

-سوزان انکار نکن...میدونم یه چیزیت هست ...

هیچ وقت نمیتوانستم به این چشم ها دروغ بگویم...خواستم جواب دهم که در باز شد و سهند ظاهر شد...

-بیا سوزی زود ایتو بخور عمو اینا الانه که بیان بالا...

به سرشانه ی سورنا زد و او را بلند کرد تا به پایین بروند... من هم قرص هایم را خوردم و روانه ی طبقه ی پایین شدم...

-به به سوزان جان بالاخره افتخار اومدن دادن...

به صاحب صدا نگاه کردم... جای ایشون فقط اینجا خالی بود تا جشن را کوفتم کند...

-به به دختر دایی جان... شما کی به فکر ما افتادی؟

چشمانش را لوچ کرد و به من نگاه کرد... به ظاهرش نگاه کردم... از قبل هم بدتر شده بود...

یک دختر با قد صد و هفتاد و ظاهری دلربا... اما با آرایش هایی که میکرد از نظر من غیرقابل تحمل ترین بشر در دنیا میشد... صورتی که با پودر برنزه کرده بود و با آن چشم های قهوه ای ش... بگذریم... حسود به تمام معنا بود... از وقتی سهند دور و بر من بود او هم رفتارش را تغییر داده بود... میدانستم چون سورنا در این جشن حضور داشت حاضر شد به خانه ی ما بیاید... جز این دلیلی برای آمدن نداشت...

-من همیشه به فکر عمه جان هستم...

پوزخندی زدم... صدای پدر مانع جدال خاموش بین من و ستاره شد:

-خب سوزان خانوم هم اومدن... بهتره شروع کنیم...

به پدر لبخند زدم... سری تکان داد و جواب لبخندم را با لبخند زیبایش داد...

-تولد تولد... تولدت مبارک

مبارک مبارک تولدت مبارک

بیا شمعاتو فوت کن

که صد سال زنده باشی

بیا شمعاتو فوت کن

که صد سال زنده باشی...

بغضی راه گلویم را بست...

سورن در کنارم نشسته بود دستانم را گرفت... لبخندی زد ولی پاسخی نگرفت...

به شمع هایی که در حال آب شدن بودند نگاه کردم... شمارش را شروع کردند...

۱۹-۲۰-۲۱-۲۲-

۱۵-۱۶-۱۷-۱۸

۱۱-۱۲-۱۳-۱۴

۶-۷-۸-۹-۱۰

۱-۲-۳-۴-۵

شمع ها را فوت کردم...صدای دست هایشان بالا گرفت...مادر چاقو کیک بری را به من تحویل داد...کیک را بین خانواده تقسیم کردیم...سپس نوبت هدیه ها رسید...

اول از همه خاله ستیلا هدیه خود و خانواده اش را داد...یک ست لوازم آرایش...از او تشکر کردم...سورنا هدیه ی خودش را داد...یک عطر خوش بو...با چشمانم از او تشکر کردم...با اشاره هایش به من فهماند که تشکر برای بعد از هدیه ها...با اخم به او نگاه کردم...خنده ی آرامی کرد...نگاهم به سهند افتاد...سر به زیر به بشقابش خیره شده بود و به ظاهر عصبانی بود...دیگر به آن ها اهمیت ندادم و یه سراغ بقیه هدیه ها رفتم...عمو برایم نیم ست فیروزه ی دست ساز گرفته بود...پس از تشکر از تمامی آن ها...سورن جلو آمد...

-خانوما و آقایان...و این هم از کادوی ما...

یک جعبه ی کوچک را به دستم داد...قبل از باز کردن آن از پدر و مادر و سورن تشکر کردم و بوسه ای بر روی گونه هایشان کاشتم...سپس هدیه شان را باز کردم...

-وای...مرسی...

هر دوی آن ها را در آغوش گرفتم...کلید خانه ای را به من هدیه داده بودند...دقیقا همان چیزی که نیاز داشتم...یک خانه ی مجردی...بعد از گذشت یک ساعت گل گفتن و گل شنوفتن...به پیشنهاد ساجده...جوان ها به سمت خانه ی جدید من به حرکت درآمدند...به گفته ی پدر خانه مبله بود...

بعد از بیست دقیقه رانندگی به مقصد رسیدیم...سپنتا کلید را از من گرفت و زود تر از همه به سمت در رفت و در را باز کرد...اول من و ساجده و بعد پسر ها وارد شدند...

-واو خوشو باش...مبارکت دخی عمه...

ساجده را در آغوش گرفتم و تشکر کردم...

در همه جای خانه پخش شدیم ...

در آشپزخانه بودم که سورنا وارد شد...من را دید با لبخندی که به نظر شیطانی می آمد به سمت من آمد...

-الان میتونی ازم تشکر کنی...

خنده ای آرام کردم و بوسه ای کوچک بر گونه اش زدم... برای این کار مجبور به بلند کردن پاشنه ی پایم شدم... از من بسیار قدبلند تر بود... چشمکی زد ...

-خونه ی قشنگی برات گرفتن... مبارکت باشه اجی...

تشکر کردم و به همراه هم از آشپزخانه خارج شدیم... سهند اول از همه مارا پیدا کرد...

-مبارک باشه سوزان...

چشمکی زدم و گفتم:

-مرسی سهند...

صدای سپنتا آمد...

-بچه بیاید ببینید چی پیدا کردم...

همه به سمت صدا راه افتادیم... سپنتا پشت دری منتظر ما بود...

-سوزی ببین عمه اینا چه کردن...

در را باز کرد... وای خدای من... یک حیاط بزرگ و زیبا... یک درخت بید مجنون هم در کناری قرار داشت و یک تاب دو نفره در زیرش... همه به سمت درخت رفتیم... سبحان با دستانش پشه ای را کشت...

-خوش به حالت ... ما خودمون هم بکشیم همچین خونه ای گیرمون نمیاد...

ساجده به شانه های سبحان ضربه ای زد...

-سبحان داشتیم؟

سبحان شانه اش را ماساژ داد...

-ساجده صد بار بهت گفتم دستت سنگینه ... مگه چی گفتم؟

صدای خنده ی بچه ها بلند شد... تا ساعت یازده شب در خانه با هم گفتیم و خندیدیم... بعد از زنگ زدن خانه ستیلا به سمت خانه راهی شدیم...

پدر دم در خانه ایستاده بود... در حال پیاده شدن بودیم که پرسید:

-مورد پسند واقع شد؟

سری تکان دادم و بوسه ای رو گونه ی پدر زدم...

همه دم در مشغول پوشیدن کفش و یا صحبت با یکدیگر بودند... پدرگفت که تا لباس پوشیدیم بهیستنی فروشی برویم و آخرین لحظات را هم شیرین کنیم... همه موافقت کردند و من و ساجده و سورنا و سبحان و سهند سوار ماشین سهند شدیم...

خاله و عمو هم سوار ماشین عمو شدند و مادر و پدر هم با ماشین سورن آمدند... سپس به سمت بستنی فروشی همیشگی مان رفتیم... من سفارش فالوده سنتی دادم و بقیه هم مانند من همین را سفارش دادند...

من سورنا و ساجده را به همراه سهند به روی یک میز در گوشه ترین بخش جمع کردم...

-خب... سهند که میدونه ...

به سهند نگاه کردم... سرش را به نشانه ی تایید تکان داد... بغضی در گلویم نشست... از جایم بلند شدم...

-میتونی تو بهشون بگی؟

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید...

-باشه سعی میکنم....

به سمت بیرون رفتم تا کمی هوایم عوض شود... بعد از پنج دقیقه به سمت میز برگشتم... بقیه خانواده به غیر از سپنتا و سبحان و سورن و ستاره که در طبقه ی بالا نشسته بودند...

به بچه ها نگاه کردم... میتوانستم برق اشک را در چشم هایشان ببینم... سرفه ای کردم و نگاهشان به سمت من برگشت... بر روی صندلی نشستم...

به تک تک آنها نگاه کردم...

-بچه ها قول بدید به هیچ کس دراین باره نگید...

ساجده دستانم را گرفت...

-چرا سوزان؟

سرم را پایین انداختم... سورنا که سمت راست من نشسته بود سرم را بالا گرفت...

-چرا؟

اشکی بر گونه ام افتاد... با دستش اشک را پاک کرد...

-گریه نکن... قوی باش... به خاله اینا باید بگی... دوست نداری که خودشون متوجه شن؟

سرم را تکان دادم...

سخت ترین کار این است که خود خبر مرگ خود را به خانواده ات بدی... کاری که من مجبور هستم انجام دهم...

فصل سوم

*مرگ، نزدیک است و فرصت اندک،

رفتن دشوار است، که استغفار جان فرساست

وداع آسان است، آنگاه که ودیعتی نیست اما

نفسگیر است خود ودیعت بودن!*

بعد از شب تولد در خانه ی مجردی خود ساکن شدم... از زمان دانشجویی به پدر اصرار میکردم تا برای بهتر درس خواندن من یک خانه ی جداگانه ای بگیرد... سون هم گهگاهی به خانه ام رفت و آمد میکرد...

سه‌ه‌ند برای کار کارخانه به مالزی سفر کرده و سورنا تا آخر ماه اینجا میماند... حال که آنها هم موضوع را میدانستند مراقب من بودند...

سه سال... زمان زیادی است... سعی کردم قانعشان کنم حالم خوب است ولی چه کسی خبر دارد از درون من... نقاب خنده بر چهره ی نگران من است...

در اتاق کارم مشغول بررسی پروژه ی جدیدی که سپیده پیگیری کرده بود نگاهی مینداختم... صدای تلفن همراهم که روی میز تلویزیون اتاق نشیمن بود را شنیدم... در حال بلند شدن بودم که پای راستم به سیم شارژ لبتاب گیر کرد...

زانو ام را مالش دادم و به صفحه ی چشمک زن تلفن خیره شدم... سورنا بود...

-جانم؟

-سلام سوزی ...

صدایش اشوخته بود...

-چیزی شده ؟

صدایش بغض گرفته بود...

-سپنتا...

استرس شدیدی در وجودم نمایان شد... با صدای بلند شده ای ادامه دادم...

-سپنتا چی؟ سورنا بگو ببینم چی شده...

بعد از کمی تأمل پاسخ داد...

-سپنتا تصادف کرده...

بر روی مبل نشستیم...سپنتا پسری خنده رو و شنگول بود که از سورنا هشت سال کوچک تر بود...

-سوزان سریع بیا بیمارستان {...}

بیمارستان دیگری پیدا نکرده بودند...از سر ناچار بلند شدم و به سمت اتاق رفتم...

-الان میام...

تلفن همراه را بر روی قفسه گذاشته و شلوار لی نخی و مانتوی سبز رنگم را پوشیدم...شال سبز رنگی هم بر سرم گذاشتم و به سمت حیاط حرکت کردم...بعد از گذشت نیم ساعت به بیمارستان رسیدم...سورن را دم در دیدم...

با هم وارد بیمارستان شدیم...وقتی به پیشخوان رسیدیم همان پرستاری که روز اول دیده بودم هم آنجا حضور داشت...خواستیم جا به جا شوم ولی دیگر دیر شده بود...

-سلام خانوم کامران فر...دکتر که امروز تشریف ندارن...

با استرس سری تکان دادم...سورن کمی تأمل کرد...میدانست الان وقت بازجویی نبود و گرنه تا نمیفهمید قضیه از چه قرار است دست بردار نبود...از آنها نشانی سپنتا عبادی را گرفتیم ...

در طبقه ی دوم خاله ستیلا و اقا اشکین را دیدیم...خاله سطیلا تا مرا دید به سمتم آمد و من را در آغوش فشورد...

-سوزان خیلی خوشحالم که اینجایی عزیزم...

سرشانه ام به خاطر اشک های خاله خیس شد...او را در آغوش فشوردم و دلداری دادم...همه عصبی بودند...به گفته ی سورنا ، سپنتا به همراه دوستانش به کوه رفته بود و هنگام بازگشت حادثه رخ داده بود...

تصادف جدی نبود و سپنتا فقط از ناحیه ی دست شکستگی داشت...بعد از گذشتیه مدت ، سپنتا را دیدیم...رنگ بر چهره اش نداشت...هوشیار بود...با او چند مکالمه ی احوال پرسی داشتیم و از او جدا شدیم...

سورنا پس از اطمینان یافتن از حال برادرش اسوده خاطر بر روی نیمکت نشسته بود...به کنارش رفتم...

-سورنا خوبی؟

سری تکان داد...ادامه دادم...

-خداروشکر حالش خوبه...نگران نباش...

دستش را گرفتم و کمک کردم تا از روی نیمکت بلند شود...دستم را رها کرد و به سمت حیاط بیمارستان رفت...

خاله و اقا اشکین کنار سپنتا بودند...من به همراه سورن پیش آنها رفته و خداحافظی کردیم...

سورن ماشین نیاورده بود و سوار ماشین من شد...

-خب سوزی...

استرسی درونم را فرا گرفت...نیم نگاهی به او انداختم...

-جانم؟

-اون پرستاره چی میگفت...

با استرس به او نگاهی انداختم...

-کدوم پرستاره؟

اخم ظریفی کرد...

-نگو نمیدونی کدومو میگم...

فکر کن سوزان...چه در جواب سورن باید بدهی که از رازت آگاه نشود...نفس عمیقی کشیدم...

-خب...راستش برای انجام کارای آزمایشگاه از یکی از دکترای اونجا کمک میگیرم...

انگار باور نکرد ...

-عجب...

کنار خانه توقف کردم..

-به مامان و بابا سلام برسون...

سری تکان داد...

-شام میموندی...

به ویلا نگاهی انداختم...

-نه خونه یکم کار دارم...

خداحافظی مختصری کردیم و به سمت آپارتمانم به راه افتادم...فردا جمعه بود و با دوستانم، سپیده و دیانا قرار

گذاشتیم تا نهار را با هم بخوریم...

ماشین را در پارکینگ پارک کردم و وارد خانه ام شدم... پس از گذشت چند لحظه حالم عجیب شد...
به سمت صورت شویی رفتم... در بین راه خونریزی شروع شد و چند قطره بر روی موزائیک های سفید رنگ راهرو ریخت... در همین حال تلفن خانه زنگ زد...
نتوانستم به آن پاسخ دهم و تماس بی پاسخ ماند... کسی جز خانواده ام شماره ی این تلفن را نداشت و الان حسابی نگران شده بود...
آب سرد را باز کردم و صورتم را با آب شستم... بدنم داغ بود و آب سرد کمی از ان را تسکین میداد...
پس از اطمینان از اتمام خونریزی به سمت آشپزخانه رفتم تا قرص هایم را بردارم... دوباره صدای تلفن آمد... شماره اش را نگاه کردم... از خانه بود...
-جانم؟
صدای مادر در گوشم پیچید...
-سلام سوزان... چرا تلفنو جواب نمیدی؟
-ببخشید دستم بند بود...
-سوزان فردا شب بیا خونه... برات خواستگار قراره بیاد...
بر روی کاناپه نشستم... چه میگفتم؟
-الو سوزان؟ پشت خطی؟
-جانم مامان؟
-حالت خوبه...
سری تکان دادم... حواسم نبود که سر تکان دادنم را نمیبینند...
-الو...
-بله خوبم... کی هست حالا؟
-پسر عموت...
تقریباً داد زدم...
-چی؟
-آروم تر سوزی گوشم کر شد...

پس از آن حرفی که زدم سرفه ام گرفته بود ... سعی کردم آنرا مهار کنم... در همین حال گفتم...

-سهند؟

-اره... فقط خواستم بگم یه لباس خوب فردا بخر ناهار بیا خونه با هم حرف میزنیم...

اهی کشیدم... من با تو کار دارم جناب سهند...

-اوکی... فردا بعد ناهار میام..

-چرا بعد ناهار؟

سرفه ی کوچکی کردم... آه خداراشکر خونی جاری نشد...

-با دیانا و سپیده میخورم بعد میام...

-باشه دختر بلا ملا سرت خودت نیاری...

با لحنی خنده آلود پاسخ دادم...

-نگران نباش مامی جونم ...

-خدا به همراهات سوزی...

-به بابا و سورن سلام برسون...

-چشم...

-خدا حافظ ...

-خدانگهدارت ...

تلفن را سر جای خود قرار دادم... یک لیوان آب برداشتم و به همراه دارو هایم نوشیدم... تلفن همراه را برداشتم و به سمت اتاقم به راه افتادم...

شماره ی سهند را گرفتم و در همین حال از داخل کمد لباس هایم مشغول انتخاب لباس برای بیرون شدم...

-سلام ...

با لحنی که سعی کردم عصبانی باشد پاسخ دادم...

-علیک سلام... منظورت از این کارا چیه؟

کمی سکوت کرد... به گمانم لحن من گیجش کرده بود...

-سوزی خوبی؟

با کمی تامل پاسخ دادم...

-خوب بودم...الان کجایی سهند؟

-تو کارخونه...چطور؟

-بیا کافه ترنم...نیم ساعت دیگه...

-چیزی شده؟

تقریبا با صدای بلند گفتم...

-اونجا بهت میگم...منتظر تم...بای

بدون شنیدن پاسخش تماس را قطع کردم...

ارایش ملایمی کردم و یک شلوار لی نخی و یک مانتو نخی طوسی و یک شال سفید پوشیدم و سوار ماشینم شدم...

بعد از بیست دقیقه به کافه ترنم رسیدم...

-سلام خانم کامران فر...خوبید انشالا؟

-سلام ترانه جان...ممنون...

سری تکان دادم و به طرف دنج ترین جای کافه رفتم...به ساعت نقره ام نگاه کردم...هنوز ده دقیقه مانده بود...

برای خودم یک قهوه سفارش دادم...هیچ وقت قهوه نمیخوردم...از تلخی آن هیچ خوشم نمی آمد...

اما به این نتیجه رسیده بودم زندگی من هم مثل قهوه است...

قهوه خودش نمیتوانست تایین کند مزه اش چگونه باشد و گرنه تلخ نبود...

زندگی هم همینگونه است...

اگر میتوانست رنگ تاریکی بر خودش نمیگرفت و همیشه زیبا بود...

صدای کشیده شدن صندلی مرا از افکارم دور کرد...به سهند نگاه کردم...سری تکان داد...

-خوبی سوزان؟ چرا عصبانی بودی پشت تلفن؟

اخم ظریفی کردم...

- چرا سهند؟

به چشمانم خیره شد...

- چرا چی؟

سعی کردم جلوی لرزش صدایم را بگیرم...

- چرا زندگیتو به خاطر من میخوای خراب کنی؟

به فنجان قهوه ام خیره شدم...دستم را گرفت...

- سوزان کی گفته زندگیمو خراب میکنم؟

سعی کردم صدایم لرزان نباشد...

- تو میتونی با یه...یه خانوم سالم ازدواج کنی...نه کسی که معلوم نیست زنده بمونه یا نه...

دستانم را فشورد...دردی که در دستم پیچید باعث سرازیر شدن اشک هایم شد...با لحنی خشمناک گفت:

- سوزان دوباره این حرفا رو تکرار کنی خودم زنت نمیزارم...

دستم را از دستش بیرون اوردم و مالش دادم...به او خیره شدم...

- ولی سهند...

دستش را بر روی دهانم گذاشت...

- دیگه حرفشو نزن...باشه؟

با کمی تأمل سری تکان دادم...دستش را برداشت...

- چیزی میخوری سوزی؟

به قهوه ی نیمه خورده ام نگاه کردم...

- کیک...

سری تکان داد و گارسون را صدا کرد و برای خودش یک چای با کیک و یک کاپ کیک برای من سفارش

داد...دستمالی برداشتم تا قطره اشک ریخته شده را پاک کنم...سهند برگشت و نشست:

- خب سوزی شنیدم سپنتا تصادف کرده...حالش خوبه؟

-اره خدا روشکر...فقط دستش شکسته...

–خداروشکر اتفاق دیگه ای نیوفتاده

کمی سکوت برقرار شد...سکوت که چه عرض کنم...صدای صحبت های دیگران و ماشین های داخل خیابان فضا را پر کرده بود...

–سوزان؟

به او نگاه کردم...

–تو جوابت چیه؟

به این فکر نکرده بودم...نیاز به زمان و البته سکوت برای تفکر داشتم...

–فعلا حرفی ندارم...

در سکوت سفارش هایمان را خوردیم...زود تر از او بلند شدم تا به خانه برم...خداحافظی مختصری کردیم و به سمت ماشین به راه افتادم...

جلوی در آپارتمان که رسیدم صدایی مرا جلب کرد...

–سوزان...

به سمت صدا چرخیدم و سورنا را مقابل خود دیدم...با بهت به او نگاه می کردم...اینجا چه میکرد...

–سلام...

در همین حال قفل در را باز کردم و به او اشاره کردم که داخل بیاید...

–چیزی شده سورنا؟

به نظر میرسید که عصبانی بود...نگران شده بودم...سری تکان داد و گفت...

–میتونم باهات حرف بزنم؟

سری تکان دادم و وارد خانه شدیم... میدانستم نوشیدنی مورد علاقه سورنا نسکافه است برای همین دو نسکافه آماده کردم و کنار او روی کاناپه ی سه نفره ی رو به روی تلویزیون نشستیم...

–سورنا بگو چی شده...

انگشتانش را بر روی لبه ی لیوان دوران کرد و بعد کمی درنگ گفت:

–راسته سهند میخواد بیاد خواستگاریت؟

مشغول امتحان کردن مزه ی نسکافه بودم که با شنیدن این حرف از سوی سورنا به سرفه افتادم... تا سورنا خواست به پشتم ضربه بزند دستم را به نشانه ی خوب بودنم بالا اوردم... با تعجب به او نگاه کردم و گفتم:

- تو از کجا میدونی؟

دستی به موهایش کشید و نفسش را آزاد کرد...

- پس درسته...

سرم را تکان دادم و به او نگاه کردم... چرا اینگونه رفتار میکرد؟

- چیزی شده سورنا؟

فنجانش را برداشت و به پشتی کاناپه تکیه داد... نفس عمیقی کشید و جرعه ای نوشید... میدانستم نباید اصرار به گفتن او بکنم زیرا از خلقتش آگاه بودم...

- تو جوابت چیه؟

با چشمانی درشت شده از تعجب باز به او نگریستم... هدفش از پرسیدن این سولات چیست... اخم ظریفی کردم و گفتم...

- تو اول بگو چرا اینا رو میپرسی؟

به من نگاه کرد و فنجانش را روی میز عسلی قرار داد...

- خب... خواستم بدونم ...

عادل اندر سفیه نگاهش کردم که به او بفهمانم گوش های من مخملی نیستند...

- سورنا رو پیشونیه من اسم خر نوشته ؟

هول شد و گفت:

- نه نه روی پیشونیت که ننوشته...

متوجه ی اشتباهش شد... چند ثانیه به هم خیره شدیم و خنده هایمان شروع شد... سعی کردم جلوی خنده ام را بگیرم ...

- دستت نشکنه سوری... من خرم؟ کجام نوشته ...

لبانش را داخل دهانش برد و سعی بر خاموشی خنده اش کرد...

- اشتباه لپی بود...

بعد بر روی قسمت چوبید میز ضربه زد و گفت:

-تو از خر هم فرا تری...

لبخندی زدم و بلند شدم تا فنجان های نسکافه را به آشپزخانه ببرم... هنگام شستن فنجان ها به نحوه ی جواب گرفتن از سورنا فکر میکردم...

-خب سوزی من دیگه برم...

دستانم را با حوله ای که در آشپزخانه بود خشک کردم و از آشپزخانه بیرون امدم و در همان لحظه گفتم:

-کجا با این عجله...شامو بمون...

نگاهی به من کرد و با شک پرسید:

-تعارف میزنی؟

خنده ام گرفتم...با لحنی که در آن خنده موج میزد گفتم:

-من و تعارف؟اونم به تو...

لبخندی بر لبانش نشست و گفت:

-پس این افتخارو بهت میدم که شام رو با هم بخوریم...

به خنده ام ادامه دادم و به سمت اتاقم به راه افتادم..

-اوکی پس وایستا لباس بپوشم بریم شام اون پاتوق معروف...

چشمکی زد و من به سمت کمد لباس هایم رفتم...لباس های بعد از ظهرم را پوشیدم و به حال رفتم...سورنا را دیدم که به بالای شومینه یعنی جایی که قاب های عکس خانوادگی ام...عکس های من و سورن...عکس های تکی و همانند این ها بر روی آن قرار داشت...با سرفه ای مصلحتی توجه اش را به خودم جلب کردم...سرش را به طرف من برگرداند و با لبخندی که تلخی اش را حس میکردم به من نگاه کرد...

-سوزی میدونی چیه؟دلم برای روزهای گذشته تنگ شده...

با یاد اوری اوری گذشته یعنی زمانی که این بیماری مزاحم را نداشتم لبخندی بر لبانم نشست...لبخند هایمان در اوج زیبایی تلخ بود...

فصل چهارم

من نمی خواهم که بعد از مرگ من افغان کنند

دوستان گریان شوند و دیگران نالان کنند

من نمی خواهم پی تشییع من خویشان من

خویش را از کار وا دارند و سرگردان کنند

با صدای تلفن همراهم بیدار شدم...چشمانم را مالیدم و از روی تخت بلند شدم تا جواب تماس تلفن را بدهم...به

صفحه ی نمایش نگاه کردم...دایانا بود...با چند سرفه ی کوچک صدایم را صاف کردم و به تماس پاسخ دادم:

-به به دینی خانوم...

-سلام به روی عطاردی نشست...

سعی کردم تا جلوی خنده ام را بگیرم و پاسخ دهم...

-علیکم السلام...چیه سر صبحی

با لحنی که مطمئن بودم شوخی اش گل کرده داد زد:

-الهی ذلیل بشی...

خندیدم و گفتم:

-.خوبی؟

-اووووف اره بد نیستم...میخواستم ببینم شازده خانوم تا کی میخواد بخوابه...

با تعجب گفتم:

-مگه ساعت چنده؟

-شستم رو بنده...

میدانستم تا جواب این سوال را بدهد یه شباه روز گذشته... به سمت هال رفتم و به ساعت نگاه کردم... آه از نهادم

بلند شد...به دایانا گفتم:

-هر چی درد و بلا دارن ملت به جونت...

و بعد بلند گفتم:

-ساعت یازدهه که ...

خندید و پاسخ داد:

-اووو خب حالا یه جوری میگه...

صدایش را نازک کرد تا ادای من را در بیاورد..

..-"ساعت یازده که" انگار چه خبر هست...ببینم دیشب بهت خیلی خوش گذشته انگار...

-منظورت چیه...

با لحنی شیطانی گفت:

-برووو...معمولا زود میخوابیدی و زود بیدار میشدی...حتی توی امتحانا...

-ای خاک بر سر منحرفت کنن انشالا خرمات رو...نه نه خرما دوست ندارم...حلواتو بخوریم...یه ملت شاد میشن...

از پشت تلفن صدای بلند خنده اش می آمد...از صدای خنده اش خنده ام گرفت..

-خب حالا چرا بهم زنگ زدی؟

-واسه ماجرای دیشب دیگه...ببینم کی شیرینی میدی؟

-وای دایانا یه بار دیگه اینجوری حرف بزنی چنان میزنمت صدای گرگ بدی بیرون...

خندید و گفت:

-خب حالا وحشی خانوم...ولی حالا دیشب چی شد؟

-وایستا از اول بشنو...

ماجرای دیروز را برایش تعریف کردم:

-خب هیچی سهند اومد دنبالم رفتیم درکه . {درکه ی تهران-نویسنده} واسه نهار دلسا جون برامون غذا درست کرده بود ...همونجا خوردیم و حرف زدیم...درباره خودمون...شرایطمون...و خلاصه سرتو درد نیارم...به زور قانعش کردم ازدواج با من بی فایده...ولی اخرشم قبول نکرد و گفت منتظرم میمونه تا جواب مثبت بهش بدم...منم گفتم من دوست ندارم زندگیشو به خاطر من فدا کنه...و خلاصه کلی حرفای دیگه...بعد از ظهر هم خواستم بریم پیش سورنا برای خداحافظی...

صحبتم را قطع کرد:

-چرا؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-امروز صبح برمیگشت کانادا ...

-خب خب داشتی میگفتی...

-هیچی دیگه یکم گذاشتم سورنا با سه‌ه‌ند حرف بزنه...بعد هم من به هردوشون گفتم عین برادرارم میمونن و خیلی دوستشون دارم ولی نمیخوام به کسی که تکلیف زنده موندنش معلوم نیست تکیه کنن...کلی سرزنش و حرف زدن...آخرشم قبول کردن...ولی سورنا گفت از روی برادری فقط نگران من بود...

یکم مکث کردم تا حرف دایانا را هم بشنوم...صدایی نیامد...

-الو...دینی اونجایی؟

-اره...

-چرا ساکتی؟

-سوزی ساعت چند شیمی درمانیت تموم میشه؟

به جدول زمانبندی روی یخچال نگاه کردم...

-امروز یه ساعتی مشغولم...چرا؟

-خب پس ساعت شیش بیا کافه ترنم...باید حرف بزنی...الان پشت تلفن نمیشه...

-وای دایانا جلوه جدی بهت نمیداد...

صدای لبخندش را شنیدم...

-آخه سوزی با این ایمانت ادم به وجد میاد...

اهی کشیدم و گفتم:

-میدونم...

-پس میبینمت...فعلا بای...

-اوکی دینی جون...بای

با عجله به سمت اسپزخانه رفتم و چای ساز را روشن کردم...با حس کردن مایع گرمی بر روی لبانم دست به سمت آن بردم و به آن نگاه کردم...سریع به سمت صورت شویی همان طبقه رفتم و با آب سرد صورت خود را تمیز کردم...آه لعنت به این مرض که رهایم نمیکند...از نخوردن غذا از دیشب فشار خونم پایین آمده بود و چشمانم سیاهی میرفت...

بعد پنج دقیقه که اطمینان یافته خونریزی تمام شده به سمت آشپزخانه رفتم و همزمان با ریختن چای برای خود نان و پنیری میگرفتم... دنبال تکه ای شکلات برای رفع سرگیجه گشتم... فنجان به دست به سمت اتاق رفتم و پالتوی قهوه ای رنگ و چکمه ی چرمی ام را پوشیدم...

هوا سرد نبود ولی من سرمای بودم و به آسانی سرما را مهمان بدنم میکردم...

فنان چای را بر روی سینک ظرف شویی قرار دادم و کلید ماشین را از جاکلیدی برداشتم و به سمت پارکینگ خانه رفتم... به ساعت ماشین نگاهی انداختم... با دیدن ساعت هول شدم و پایم را بر روی پدال گاز فشار دادم و به سرعت به سمت محل مورد نظرم راهی شدم...

ساعت یک و نیم با استاد امامی و همگروهی ام، آراد راد قرار ملاقات داشتم و باید مقاله ای را با همدیگر بررسی میکردیم تا در صورت تایید شدن آن، من و آقای راد به کانادا برای ارائه ان برویم...

زمانی که وارد دانشگاه شدم ساعت یک و بیست و پنج دقیقه بود... با عجله به سمت راه پله دویدم و اتاق استاد امامی را پیدا کردم... در را کوبیدم... چند ثانیه صدایی نیامد... ناگهان صدای پرطنینی گوش مرا غافلگیر کرد...
-بفرمایید داخل...

به پلاک اتاق نگاه کردم... پلاک استاد امامی بود ولی صدا، صدای خودش نبود... نفس عمیقی کشیدم و دستگیره ی در را به پایین فشار دادم...

آقای راد که کنار میز استاد نشسته بود با دیدن من به قصد احترام بلند شد و سلام کرد... جواب سلام او را دادم و به استاد نگاهی انداختم...

خدای من... او اینجا چه کار میکرد؟

با تعجب به دانیال نگاه می کردم... خیلی وقت بود او را ندیده بودم... غرق نگاه کردن او بودم که با صدای سرفه ی او به خود امدم...

-سلام... بفرمایید...

جواب سلامش را دادم... قبل از معرفی خودم آراد جواب داد:

-استاد ایشان همگروهی من هستن...

نیم نگاهی به او انداختم و سپس با لبخندی پنهانی گفتم:

-سوزان کامران فر هستم...

دانیال نامم را زیر لب زمزمه کرد و ناگهان به من نگاه کرد... به گمانم مرا شناخته بود... لبخندی اشکار زدم... کمی تامل کرد و گفت:

– عبادی هستم...بفرمایید خانوم کامران فر...منتظر شما بودیم...

تعجب کردم...نکند مرا فراموش کرده بود...یعنی مرا نشناخت؟ چرا اینقدر رسمی حرف میزند...

با دست به صندلی کنار آراد اشاره کرد و خودش رو به روی ما نشست...نیم نگاهی به من انداخت...

–خب دکتر امامی کارتون رو به من واگذار کردن و خودشون برای مشکلی که براشون پیش اومد چند روزی نیستن ولی به من امورات رو گفتن...شروع کنید...

من و آراد به هم نگاه کردیم...آراد یواش گفت:

–خب خانوم سوزان شما شروع میکنی یا من؟

سری تکان دادم و گفتم:

–شما شروعی کنی بهتره...

سری تکان داد و شروع به توضیح دادن کرد...منم از فرصت به دست آمده استفاده کردم و مشغول دید زدن دانیال شدم...خیلی تغییر کرده بود...

موهایش پرپشت تر و تیره تر شده بود...هنوز هم موقع حرف زدن چال سمت چپ صورتش نمایان میشد...ته ریش هم زینت بخش چهره اش شده بود...چشمانش هم مانند گذشته...قهوه ای روشن...

به زمان توجه ای نداشتم و نفهمیدم توضیح دادن آراد تمام شد و منتظر من بود...سنگینی نگاه آراد را که حس کردم نگاهی به برگه های روی میز انداختم و نظریه و صحبت های خود را آغاز کردم...دانیال تمام مدت به برگه ها نگاه میکرد و فقط برای پاسخ دادن به سوال آراد سرش را بالا می آورد...بعد از اتمام توضیح من گفت:

–خب آقای راد و خانوم کامران فر...مقالتون تا جایی که بررسی کردم ایراد چشم گیری نداشت...فقط یکم روی توضیح دادن نمودار ها دقت کنید تا...

نیم نگاهی به من انداخت و ناگهان سخنش را قطع کرد و به من خیره شد...از نگاه ناگهانی اش تعجب کردم...سعی کردم رد نگاهش را بگیرم...انگار به دهانم نگاه میکرد...دستی به دهانم کشیدم...مایع گرمی بر دستانم حس کردم...بدون درنگ بلند شدم و به سمت در رفتم...آراد از حرکت ناگهانی من غافلگیر شد و بدون تأمل گفت:

–سوزان چی شد...

سوالش را بی پاسخ رها کردم و به سمت سرویس بهداشتی دویدم...لعنت...لعنت به هر چه خون و سرطان...دانیال و آراد هم تا کنار در اتاق آمدند ولی جایز ندانستند به دنبال من بیایند...آب سرد را باز کردم و مشتی آب به صورت خود زدم...خونریزی تمامی نداشت...همانطور که سعی در جلوگیری خون داشتم به این فکر میکردم که پاسخ نگاه متعجب آن ها را چی بدهم؟

بعد از چند دقیقه که اطمینان یافتم خونریزی تمام شده با دستمالی که در جیب مانتو ام داشتم صورتم را خشک کردم و رژ لبم را در آوردم تا همان آرایش نامحسوسم را پررنگ کنم... از در سرویس بهداشتی بیرون آمدم و با قدم های تند به سمت اتاق رفتم...

آراد و دانیال نگران بر روی صندلی نشسته بودند... تقه ای بر روی در زدم و نگاهشان را به خود جلب کردم... تک سرفه ای کردم و من من کنان گفتم:

-ببخشید... یکم...

دانیال صحبتتم را قطع کرد...

-حالتون الان خوبه؟

سری به نشانه ی بلی تکان دادم و دوباره بر روی صندلی نشستم... آراد شکلاتی از کیف خود در آورد و به سمت من گرفتم... تشکری مختصر کردم و شکلات را گرفتم ...

دانیال نفس عمیقی کشید و گفت:

-اگه نمیتونید ادامه بدید برای امروز کافیه...

تا جواب را بر زبانم بیاورم آراد گفت:

-ممنون استاد... ما هم میریم اشکالاتمون رو درست کنیم و دوباره مزاحمتون میشیم...

چپ چپ به اراد نگاه کردم... ولی همان لحظه با نگاهی قدردان به او نگاه کردم... سرش را تکان داد و بلند شدیم... آرام به من گفت:

-حالت خوبه؟ میخوای تا یه جایی برسونمت؟

چشمکی ناخداگاه به او زدم و گفتم:

-نه مرسی آقا آراد... مزاحمت نمیشم... ماشین دارم...

-تعارف میکنی؟

-معلومه نه...

دم در بودیم و خدا حافظی میکردیم که دانیال صدایم زد:

-خانوم کامران فر؟

با تعجب به او نگاه کردم و پاسخ دادم:

-بله دکتر عبادی؟

-میشه شما چند لحظه تشریف بیارید داخل؟

به آراد ناخداگاه نگاه کردم ... با او خداحافظی کردم و وارد اتاق شدم...

-لطفا درم پشت سرتون بنیدید...

در را بستم و با دستای قلاب شده رو به دانیال ایستادم... پس از اینکه نیم نگاهی به در انداخت و اطمینان یافت در بسته است نگاهش را بلند کرد و با همان نگاه همیشگی مرا نگاه کرد... لبخندی زد و با شک پرسید:

-سوزی جرقه خودتی؟

تک ابرو را بالا دادم و با لحنی که شوخی در آن موج میزد به حالت مظلومی گفتم:

-دلت میاد بهم بگی جرقه؟

خنده ای کرد و به سمتم آمد... به خاطر دلتنگی که از دوری طولانی مدت از هم داشتیم همدیگر را در آغوش گرفتیم ... دانیال مرا از خودش جدا کرد و به چشمانم نگاه کرد...

-دلم برات تنگ شده بود جرقه... ماشالا برا خودت اتشفشان شدی...

با خنده چشمانم را نازک کردم... این جرقه را هنوز هم فراموش نکرده بود...

-می تو دنی جون... تو هم خیلی چینیج شدی...

با خنده گفت:

-انگلیسی حرف زدنشو...

دانیال برادرزاده ی آقا اشکین بود که همانند سورنا در خارج تحصیل کرده بود... من و سورنا و دانیال از زمان کودکی با هم بودیم ولی به دلیل دور بودن منزل عمو احسان (پدر دانیال) کمتر همدیگر را میدیدیم... ولی با همین شرایط باز دوستان خوبی برای هم بودیم...

ولی بعد از قبول نشدن دانیال در کنکور به کانادا رفت و دیگر رفت و آمد ها کم شد و سال بعد هم سورنا با او راهی شد... به دانیال نگاه کردم:

-دانی خیلی بزرگ شدی... کی شدی استاد و من نفهمیدم؟

با ناراحتی ساختگی به من نگاه کرد و گفت:

- مگه خودت آمار تو به من میگی تا من پیام آمار بدم دستت؟ از سورنا عتیقت هم که نپرسیدی اصلا من زندهم یا حلوخوریمو از دست دادی...

سعی بر محار خنده ام داشتم و در عین این حال گفتم:

-از کی تا حالا سورنا مال من شده ...

بعد اخم ظاهری کردم و گفتم:

-عتیقه هم خودتی پسره ی پررو...درضمن من میدونم عزرائیل بخواد جون تو رو بگیره از تلویزیون آگهی میدی...

لبخند نیش داری کرد و گفت:

-چه خوب هم ازش دفاع میکنه...

-پررو...

کمی به من نگاه کرد و گفت:

-ماجرا این خون دماغ شدنت چیه؟ اونم یهوویی؟ نکنه دست تو دماغت کردی؟

با تعجب به او نگاه کردم و گفتم:

-اییش دانیال حالمو به هم زدی...به من میخوره این کارا مگه؟

-والا از جرقه ای که من میشناسم بعید نیست...

ضربه ای محکم به بازو او زدم ... آخی گفت و با دست بازویش را نوازش کرد...خنده ای کردم و گفتم:

-اوه اوه چه سوسول...بیخیال بابا...

-جواب سوالمو ندادی...

نیم نگاهی به او انداختم و دنبال جوابی برای پاسخ بودم...

-ام...میدونی چیه دانی جون...شب بیا خونم تا بهت بگم...

با تعجب ابرویی بالا داد و با شک نیم نگاهی به دست چپم نگاهی انداخت و گفت:

-خونت؟ مگه مستقلی؟

تقریبا بلند خندیدم کردم و گفتم:

-بعله...برای کادو تولدم برام خونه خریدن...نگران نباش هنوز ور دلت هستم شوهر نکردم...

انگار از پیشنهادم خوشش آمده بود و گفت:

-باشه میام...ولی شام باید بریم بیرونا...

چشمکی زد و قبول کردم...

-اوکی ولی مهمون من ...

نگاهم به ساعتی که بر دست چپش بسته بود افتاد...سریع به ساعت مچی ام نگاه کردم ...

-والای دیرم شد...

دانیال از صحبت ناگهانی من غافلگیر شد و گفت:

-چی دیر شد؟

در ذهنم مشغول پیدا کردن جوابی بودم تا ماجرا را نفهمد...در همین حال بلند شدم و به سمت کیفم رفتم تا کلید

ماشین را پیدا کنم...من من کنان گفتم:

-خب ...چیزه...با دوستم قرار دارم ...باید برم...

چشم غره ای به من کرد و زیر لبی گفت:

-خر خودتی...

دوباره به ساعت نگاه کردم...ساعت یه ربع به پنج بود...از شانس بد من هم از اینجا تا بیمارستان نیم ساعت راه

بود...سریع گفتم:

-خب دانی توکه میای خونم شب ...اونموقع بهت میگم الان دیرم شده...

کلید ماشین هم انگار قرار نبود پیدا شود...نگاه عاقل اندر سلفیهی به من انداخت و گفت:

-سوزی من که چی پی اس نیستم...ادرس خونتو از کجا گیر بیارم...

از داخل کیفم ورقه ای دراورد و ادرس خانه ام را روی آن نوشتم...ورقه را سمت او گرفتم و گفتم:

-بیا...فقط وقتی اومدی بهم زنگ بزن...

باز با همان نگاه به من خیره شد:

-شمارتو که ندارم...

هول شده بودم...از ان طرف ثانیه ها داشتند مسابقه میگذاشتند و از این طرف دانیال مرا ول نمیکرد...

-آه خب با مایلیم بهت تک میزنم ...

تازه یادم افتاد که شماره اش را هم نداشتم...خنده اش بلند شد و گفت:

-هنوز هم مثل بچگیات جرقه ای...بیا بگیر...

کارت ویزیتش را به من داد...کارت را در جیبم بردم و دستم به جسم سردی خورد...بالاخره کلید را پیدا کردم...

-بیا خودتو ناقص نکنی..

لبخندی زدم و با هم دست دادیم و من به سمت حیاط دانشگاه دویدم...دانیال هم به اتاقش برگشت... فقط خدا

خدا میکردم که زود به بیمارستان برسم...

ساعت پنج و ربع بود که از ماشین خارج شدم...با قدم های تند به سمت در ورودی رفتم و پس از صحبت با منشی

به سمت اتاق دکتر معظمی رفتم... وقتی پشت در اتاق رسیدم به ساعت نگاه کردم...پنج و بیست دقیقه...تا به

حال اینقدر تاخیر نداشته ام... نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم...

انگار منتظر من بود... چون کنار پنجره ایستاده بود و به پارکینگ بیمارستان نگاه میکرد...با دست ضربه ای به در

اتاق زدم و حواسش را به خودم جلب کردم...

-سلام...

-سلام خانوم کامران منش...

تا دهان گشودم تا اسمم را اصلاح کنم لبخندی زد و گفت:

-ببخشید...کامران فر...خب امروز یکم دیر اومدید...

به کفش هایم نگاه کردم و گفتم:

-ببخشید دانشگاه بودم..یکم طول کشید تا پروژه رو به استاد نشون بدیم...

پشت میز کارش نشست و گفت:

-خونریزی که نداشتید انشا...؟

-چرا بد موقع هم داشتم...

با چشمانی نگران و مشتاق به من نگاه کرد...ادامه دادم...

-وقتی مقاله رو به استاد توضیح میدادم یهو شروع شد...

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید... کمی با خودکاری که زیر دستش قرار داشت بر روی کاغذی بازی کرد... انگار به فکر فرو رفته بود و بر روی حرفی که میخواست بزند تردید داشت... گفت:

- خانوم سوزان...

مشتاق به چشمانش نگاه کردم... ادامه داد...

- میدونی این شیمی درمانی عوارضی هم داره...

از نگاه گیج من متوجه شد که عوارضش را نمیدانم... گفت:

- امیدوارم ناراحتتون نکنه... خب....

وقتی عوارضش را گفت آه از نهادم بلند شد... لعنت به این سرطان... چرا از بین این همه آدم به من چسبیده بود... ولی اگر من نمیگرفتم چه کسی را داوطلب میکردم؟

سپیده و دایانا که بهترین دوستانم بودند... همه ی همکلاسی هایم را هم دوست داشتم ... آقای افشار هم اگر میگرفت سپیده ناراحت میشد... استاد امامی هم که استاد محبوبم بود... ذهنم در آن لحظه فقط یه جواب به من داد...

- چرا من نه؟

نفس عمیقی کشیدم و به دکتر معظمی نگاه کردم... نگاه من را دید گفت:

- خب آماده اید شروع کنیم؟

سری تکان دادم... خدایا خودم را به خودت میسپارم... صبرم بده... نمیخواهم در مقابل این بیماری سر فرو بیاورم...

فصل پنجم

ساعت گیج زمان در شب عمر

می زند پی در پی زنگ

لحظه ها می گذرد

آنچه بگذشت ، نمی آید باز

زندگی قصه ای هست که دیگر

نتواند شد آغاز

بعد از گذشت چند ماه وارد ماه آبان شدیم... در خانه خودم را حبس کرده بودم... نمیخواستم کسی مرا با این قیافه ببیند...

دو ماه اول شیمی درمانی همه چی عادی بود و تغییر چشم گیری نکرده بودم... ولی در اوایل شهریور عوارض خودشان را نمایان کردند...

مقاله ی گروهی من و آراد را اساتید دانشکده نیز مطالعه کردند و امکانات سفر را برایمان مهیا کردند... من هم از فرصت به دست آمده استفاده میکردم و با اینکه مدت ارائه مقاله دو هفته طول میکشید با سرمایه خودم یه ماه انجا ماندم...

با دکتر معظمی هم هماهنگ کرده بودم در انجا شیمی درمانی را ادامه دهم... با کمک سورنا در انجا مکانی برای ماندن پیدا کردم و دور از چشم او به بیمارستان {...} که دکتر معظمی هم زمانی در انجا رفت و امد داشت برای درمان میرفتم... سورنا هم مشغول درس خواندن بود و زمانی برای توجه به من نداشت و همین مرا راحت تر میساخت...

موهای زیبایم کم کم ریزش میکرد و کم پشت شده بود... چشمانم هم کمی گود رفته بود... با همه ی این مشکلات باز هم از شیمی درمانی تشکر میکردم که داشت زندگی را به من باز میگرداند...

بر روی تختم دراز کشیده بودم و به سقف اتاق نگاه میکردم و به گذشته فکر میکردم...

یاد آن شبی که با دانیال برای شام بیرون رفتم به او هم بیماری ام را گفتم افتادم... اول باور نکرد ولی بعد با من صحبت کرد و سعی بر این داشت که مرا به زندگی امیدوار کند... میگفت:

-سوزان... عزیز من درسته مرگ و حیات دست خداست ... این سرطانم یه امتحانه برات که خدا ببینه میتونی با اراده خودت از زندگیت دفاع کنی ولی بازم بهش ایمان داشته باشی... راستشو بخوای یکم بهت حسودی میکنم و حق داری بگی دیونم... ولی خدا اون بنده هایی رو که خیلی دوست داره امتحان میکنه... تا ببینه واقعا این بنده ها در هر شرایطی حاضرن براش بندگی کنن...

اشکی بر گونه ام چکید و گفتم:

-تو نمیفهمی دانیال... نمیگم بی ایمانم ولی من واقعا تحمل این جور زندگی رو ندارم... ولی واقعا چرا خدا از این همه منو اینجوری امتحان میکنه؟ دارم تاوان کدوم گناهو میدم که دارم زجر میکشم ؟ چرا...

وسط حرفم پرید و با دستمالی اشک هایم را که مانند باران از چشم های سرخم مبارید پاک میکرد... لبخندی آرامش بخش زد و گفت:

-نشد دیگه دختر خوب... دوباره داری حرف خودتو میزنی...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد...

-ببین سوزان... این امتحان مثل همین امتحانای دانشگاه هست ولی ربطی به خوندن نداره و از روی ذهن و ایمان خودته...یه چیزی ... اما ما و پیامبرا مگه زندگی راحتی داشتن؟ مگه خدا باهاشون نبود؟ مگه ایمانشون از هر بشری بیشتر نبود؟ مگه به معجزه و قدرت خدا ایمان نداشتند؟ ولی سختی کشیدن و گاهی شکنجه هم شدن ... شده ببینی جایی که گفتن فلانی خیلی با خدا بوده و اصلا تو زندگیش درد و رنج نداشته؟

به من نگاه کرد...سری به نشانه ی نه تکان دادم...

-خب خودت میگی نه...سوزان خیلی ها درد بدتر از تو دارن...بیماری تو در برابر درد اونا شاید یه سرما خوردگی بیشتر نباشه...تو که خدا رو شکر پول برای درمانت داری...مادر و پدر هم بالا سرت هست... به خاطر اخلاق خوبت هم کلی دوست داری...بعضی ها هیچ کدوم از اینا رو ندارن...میشه گفت بین مرگ و زندگین ...ولی خدا رو دارن و میبینیشون که میگن خدایا شکرت به همین هم راضیم...باهات روراست باشم...

چشمانش را بست ...سعی داشت صدایش نلرزد تا حرفش را بگوید...

-واقعا نمیخوام اینو بگم ولی میگم...شاید خدایی نکرده واقعا دو سه سال دیگه رفتی...نباید همین یه مدت رو خوش باشی؟ چرا اینقدر ناشکری؟ واگذارش نمیکنی به خدا؟...اون که بی دلیل بنده هاشو دچار شکنجه و سختی نمیکنه...در همه کارش یه حکمتی هست... چون میشناسمت نمیگم این مجازات گناهیه که قبلا کردی چون دختر پاکی هستی...به این فکر کن از این امتحان با رتبه ی عالی بیرون بیای...

سکوت کرده بودم و گاهی صدای حق حق ام سکوت ما را میشکست...حرف هایش درونم را روشن کرد و آرامشی به من داد...

در سکوت غذايمان را خوردیم و بعد به پیشنهاد دانیال به بام سبز تهران رفتیم...قدم زدیم و من به حرف هایش گوش میدادم...دانیال هم وقتی تاثیر حرف هایش را میدید با اشتیاق ادامه میداد...تا نیمه شب حرف زدیم و از من قول گرفت که دیگر به آینده کار نداشته باشم و برای امروز زندگی کنم...

در دو هفته ی اول در کانادا فقط در مسیر دانشگاه و بیمارستان رفت و آمد داشتم و وقت نکردم تا جاهای دیگر را ببینم...در انجا با کارولین آشنا شده بودم...

بیست و چهار سالش بود و به دلیل اصرار پدرش پزشکی خوانده بود...پدرش ایرانی بود و یک برادر متاهل داشت ولی با مادرش زندگی میکرد چون پدرش به خاطر ایست قلبی از دنیا رفت...

از همان روز اولی که در بیمارستان شروع به درمان کردم با هم آشنا شدیم و با هم دوست شده بودیم...او مسئول رسیدگی به من بود و من فقط به او اعتماد داشتم...هفته ی سوم به اصرار او آزمایش دادم و نتیجه ی قبل از شیمی درمانی ام مقایسه کرد و با لبخندی از سر هیجان گفت:

-وای سوزان مزده بده...انگار دست من شفا بخش بوده...

وقتی کلمه ی *شفا* را گفت لبخندی زدم ... یاد ساجده افتادم که میگفت شفا در معنای لغوی به معنای مرگ هست و کلمه ی درست ان شفا است... اشتباهی که ما به گفتن آن عادت کرده بودیم ...
گفتم:

-وای... نکنه کاری کردی جوون مرگ بشم ؟

تکه ای کاغذ مچاله شده سمت من انداخت و با ظاهری عصبانی گفت:

-برو گمشو... منو باش با چه ذوقی خواستم خبر شفاتو بدم...

-اخه کی با خبر مرگ دوستش ذوق میکنه تو دومیش باشی؟

با چشمانی متعجب به من خیره شد و گفت:

-سوزان حالت خوبه؟ سمعکتو تو خونه جا گذاشتی؟ من میگم شفا پیدا کردی تو میگی مرگ؟

جلوی خنده ام را نگرفتم و بلند خندیدم...

-کارولین بی سواد معنی لغتا رو نمیدونی چجوری دکترا گرفتی خدا عالمه...

با دهانی باز به من نگاه میکرد... فرهنگ لغت تلفن همراهم را برایش باز کردم و کلمه ی شفا را جستجو کردم...

-نگاه کن تو وقتی شفا میگی یعنی مرگ ... درستش شفا هست نه شفا ...

کارولین تازه منظور حرفایم را گرفته بود و نیشخندی شد و گفت:

-آفرین ... میدونستم اینو خواستم امتحانت کنم...

-آره جون خودت...

پشت میز کارش نشست و آزمایش ها را نگاه کرد... گفت:

-حالا دور از شوخی گوش کن چی میگم... از روزی که برای تشخیص بیماری آزمایش خون دادی تا الان ... تغییرات زیادی رخ داده و این شیمی درمانی ها داره جواب میده... ولی نه میتونم بگم کی تموم میشه نه نمیتونم پیش بینی کنم که...

کمی تامل کرد و به من نگاه کرد... افکارش را حدس میزدم ولی به او مهلت دادم تا ادامه دهد...

-خب زمان عمرتم الان دیگه نمیشه حساب کرد... ولی بهتره روهمون زمانی که دکتر فیضبخش بهت گفته حساب باز کنیم... ببخشید اینقدر راحت میگم ...

سری تکان دادم و گفتم:

- نه عیبی نداره... راحت باش... من برا این حرفا آماده بودم...

- خب ولی نیمه پر لیوانو ببینیم... اینکه تو جز اون هشتاد درصدی هستی که تونستن با شیمی درمانی درمان شن... برو خداروشکر کن..

. زیر لب خداروشکری گفتم و رو به کارولین گفتم:

- کاری جون امروز شیفت کی تموم میشه؟

لبخندی خبیثانه زد و گفت:

- همین الان...

- خب پاشو بریم رستوران مهمون من...

دستانش را به هم زد و بلند شد تا لباسش را عوض کند... با هم به سمت ورودی بیمارستان رفتیم و از انجا خارج شدیم....

اهی کشیدم و از فکر گذشته بیرون امدم...

این ترم را به خاطر حال مرخصی گرفته بودم... به هیچ کس اجازه ی آمدن و دیدن خودم را نمیدادم...

سبحان هم امروز صبح به من زنگ زد ...از زیر زبان ساجده آمار مرا در آورده بود و با نگرانی حالم را میپرسید...

با اینکه زیاد با هم ارتباط کلامی نداشتیم ولی همانند خواهر و برادر شده بودیم... البته برای من اینگونه بود چون از احساس سبحان به خودم خبر نداشتم... سبحان اصرار داشت که مادر و پدرم را از این موضوع آگاه کنم و پس از اصرار بسیار قبول کردم...

تنها کسی که میتواندست کمکم کند دانیال بود ولی چند روزی به دیدن مادر بزرگش رفته بود و در دسترس نبود... بلند شدم و شماره ی خانه ی سپیده را گرفتم ...بعد از چند بوق مادر سپیده تلفن را برداشت...

-بله؟

-سلام خاله لادن...

کمی مکث کرد و با تردید گفت:

-سوزان خودتی؟

-بله خاله جون... خوبید؟

-به به سوزان خانوم...الحمد... خوبم ... تو خوبی خاله؟ کم پیدایی... حتی سپیده هم غرتو به من میزنه...

- شرمنده خاله این چند مدت بدجوری مشغول بودم... سپیده هست؟

-اره... وایستا برم صداش کنم...

چشمی گفتم و منتظر بر روی صندلی نشستم... چند لحظه بعد صدای سپیده در گوشی پیچید...

-الو سوزان...

-سلام بر دوست خله خودم...

بلند گفت:

- معلومه کجایی؟ اصلا زنده ای؟

-اوه چقد دلت پره... جواب سلام واجبه دخترم...

-علیک سلام... بیمعرفت نمیگی من از نگرانی دق میکنم... کجا بودی...

خنده ای کردم و گفتم:

-میخواستم دقت بدم برم به جا تو اون متین آقا رو تصاحب کنم...

-برو گمشو مال این حرفا نیستی...

-میخوای نشون بدم؟

-نه نه لازم نکرده... حالا چی شده خانوم یاد بالا ها افتادن؟

-خواستم بهت بگم تا بالایی برام یه دسته موز بکنی پرت کنی پایین...

بلند خندیدم و سپیده حرص میخورد...

-خب حالا... هر هر هر خندیدم... کارتو بگو...

کمی مکث کردم و گفتم:

-سپیده میتونی بیای خونم؟

با نگرانی پرسید:

-چیزی شده سوزان؟

-نه ... راستش امروز تصمیم گرفتم به مامان اینا بگم سرطان دارم... چون دیگه قیافمو ببینن سخته میزنن و کلی

دلخور میشن چرا بهشون نگفتم...

-خب...چه کاری از من برمیاد؟

-خواستم به نمایندگی من به سهند اینا بگی که برن به مامان اینا بگن...

-او چه زنجیر میبافه برا گفتن این...چرا خودت نمیگی؟

صدایم کمی لرزید و گفتم:

-با این وضعی که سرم اومده؟

کمی تامل کرد و گفت:

-باشه...میام...

-مرسی عشقم...ایشالا جبران عروسیت...

خندید و گفت:

-اونو که باید بترکونی و گرنه میدونم و تو...

چشم بلندی گفتم و خداحافظی کردیم...به سهند و دیانا پیامک دادم...برای سهند نوشتم با ساجده امشب به خانه ام بیاید...خودم که جرئت سخن گفتن نداشتم و سپیده را از طرف خودم میفرستادم...به بهانه ی شام باید این موضوع را به آن ها میگفتم...

به سورن هم زنگ زدم و خواستم بدون اینکه مادر و پدرم بفهمند خودش را برساند تا او را هم آماده کنیم...استرس عجیبی در من به وجود امد...از کرده ی خودم پشیمان بودم ولی دیگر دیر شده بود...باید الان میفهمیدند و گرنه ممکن است آخرین روزی باشد که فرصت مطلع ساختن آن ها را داشته باشم...

تا شب بین اتاق ها و آشپزخانه در حال رفت و آمد بودم و خودم را در آینه قدی راهرو چک میکردم... برای خواستگاری هم انقدر استرس نداشته ام...

چهره ام را با کرم سفید کننده و لوازم آرایشی پوشانده بودم تا متوجه تغییرات صورتم نشوند...با شال سیاهم تمام قسمت سرم را پوشانده بودند تا متوجه کم پشت شدن موهایم نشوند...درمقابل آن ها حجاب نمیکردم ولی الان شرایط مرا محدود کرده بود...

در مقابل آینه رژ لب صورتی ام را بر لبانم میکشیدم که صدای آیفون مرا شوکه کرد...جوراب های روفرشی ام را پوشیدم و به سمت در رفتم تا از سپیده و دیانا استقبال کنم... پشت چشمی در منتظرشان ماندم و وقتی پشت در رسیدند بی تامل در را باز کردم و هردوشان را در آغوش کشیدم...

-دلم براتون تنگ شده بود...

داخل آمدند و پالتو هایشان را گرفتم و بعد از آنکه روی کاناپه نشستند به آشپزخانه رفتم و برایشان قهوه آوردم...سپیده گفت:

-خب سوزان برنامه چیه...

اهی کشیدم و گفتم: -

هیچی جوری که مامان بابا ناراحت نشن برن بهشون بگن که سرطان دارم...

دیانا گفت:

-امکان نداره ناراحت نشن ... چرا بعد این همه مدت به یادشون

نگاهش کردم...فکر کنم نگاه پشیمانم را دید حرفش را تمام نکرد...کاش امشب زود تمام شود...سپیده که سکوت مرا دید با لبخند گفت:

-حالا چرا دپرسید؟سوزی مگه کارولین نگفت داروها گرفته و خوب میشی تو باید خوشحال تر از این حرفا باشی...

به سپیده نگاه کردم و لبخند زدم...هنوز هم وقتی این حرف را میشنیدم درونم غلغله به پا بود...

-میدونم سپیده جون...ولی استرس دارم...

سپیده میخواست حرفی بزند که دیانا به جای سپیده گفت:

-انگار میخوان بیان خواستگاریش...

خندیدیم ...بعد از گذشت یه مدت بقیه آمدند ... سپیده و دیانا جای من صحبت میکردند و من هم فقط تماشاگر حالت های برادرم بودم...برادر عزیزم بعد از شنیدن این حرف ها بلند شد و مرا در آغوش گرفت... تحمل اشک برادرم را نداشتم و برای همین محکم او را در آغوش گرفتم...از لرزش های خفیف شانه اش فهمیدم که میخواهد گریه کند ولی حضور من مزاحم ریزش اشک هست... سرم را از سینه اش بلند کردم و با دستم صورتش را نوازش کردم و گفتم:

-سورن جون گریه کن داداشم...تو خودت نریز...

همین حرف کافی بود تا گریه کند...دیگران هم در سکوت به ما نگاه میکردند...میتوانستم برق اشک را در صورت دختر ها و سهند ببینم...ولی حال فقط میخواستم برادرم را آرام کنم...تازه فهمیدم که چقدر دوستم دارد...بعد یه مدت که انگار آرام شده بود مرا از خودش جدا کرد و به سمت حیاط رفت... میدانستم میخواهد سیگار بکشد...این بار دیگر برای منصرف کردن او نرفتم چون میدانستم با سیگار آرام تر میشود...متوجه بقیه شدم...لبخندی دردناک زدم و به سمت آشپزخانه رفتم تا برایشان چای بیاورم...

پس از تعارف کردن گفتم:

-ای بابا بچه ها اومدیم دور هم باشیم ... حالا اتفاقیه که شده... عجولی منم باعث این مرض شده... ولی حالا تموم شد رفت... دکتر گفت خوب میشم نگران نباشید... فقط به مامان اینا بگید که یهو شوکه نشن...

به من نگاه کردند و من هم برای دلگرمی به آنها لبخند زدم... بعد از آمدن سورن شام را خوردیم و همه به خانه هایشان رفتند... سورن اصرار کرد که بماند ولی بهتر بود به خانه برود و مادر و پدر را برای شنیدن آماده کند...

نمیدانم فردا چی در انتظار من است... امیدوارم این خبر حادثه ی بدی به پا نکند

فصل شش

عادت کرده ام

کوتاه بنویسم

کوتاه بخونم

کوتاه حرف بزنم

کوتاه نفس بکشم

یا شاید کوتاه زندگی کنم و

کوتاه بمیرم...

نمی دانم فقط عادت

با صدای زنگ ساعت بیدار شدم... امروز قرار بود با دکتر فیضبخش درمورد وضعیت بیماری ام صحبت کنیم... ماه پیش که مادر و پدرم فهمیده بودند مرا به خانه ی خودشان بازگردانند و اجازه ی کاری به من ندادند... من هم با سر حال نشان دادن خود از دست امر و نهی آنها فرار میکردم... سوار اتومبیل شدم و به سمت مطب دکتر راه افتادم...

امروز، روز تولد سپیده بود و برای شام من و دوستان همکلاسیمان را دعوت کرده بود ... به همه اجازه داده بود یک همراه با خودشان بیاورند و بابت همین از صبح مشغول فکر کردن بودم تا چه کسی را با خود ببرم... ولی سر نهار بالاخره تصمیمم را گرفته بودم... ماشین را کنار خیابان پارک کردم و وارد ساختمان شدم... منتظر آسانسور نماندم و از پله ها بالا رفتم... زنگ مطب را زدم و خانوم سلطانی منشی دکتر در را باز کرد...

پس از سلام و احوال پرسی سراغ دکتر فیضبخش را گرفتم... پاسخ داد:

-امروز دکتر یکم تاخیر دارن... بفرمایین بشینین الاناس که پیداشون بشه...

بر روی صندلی کنار میزش نشستم ... او هم انگار بیکار بود زیرا با تلفن همراهش بازی میکرد... سر صحبت را با او باز کردم تا خود نیز سرگرم شوم...

-میشه بدونم اسمتون چیه؟

به من نگاه کرد... انگار از صحبت کردن با من خوشحال شد و گفت:

-نگار هستم...

-چند وقته اینا جا کار میکنی؟

- سه سالی میشه...

-فقط اینجا کار میکنی؟

-نه تو بیمارستان {...} هم کار میکنم...

-پس پزشکی خوندی...

-اره ...

-از کارت راضی هستی؟

به صندلی اش تکیه داد و گفت:

-اره ... ولی خیلی دوست داشتم مهندس بشم...

-چرا؟ مگه پزشکی بده؟

-نه نه ... راستشو بخواین من از خون خوشم نمیاد... وقتی هم بیمارستان میرم همش جلو چشمه...

-حق داری... منم دیگه از بس خون دیدم حالم بد میشه...

بهم یکم نگاه کرد و گفت:

-میشه بدونم بیماریتون چیه؟

با تعجب بهش نگاه کردم... ادامه داد:

-اخه محمود هیچوقت از بیماری مراجعه کندهاش بهم نمیگه...

با تعجب پرسیدم:

-محمود؟

انگار از گفته ی خود شوکه شد زیرا با لخندی خجالت زده گفت:

-ببخشید منظورم دکتر فیضبخشه...

-آهان...معلومه باهاشون صمیمی هستین...

با خجالت سرش را تکان داد...خواستم سوال بعدی را پرسم که صدای زنگ تلفن همراهش آمد...با گفتن ببخشید جواب تلفنش را داد...

-الو-...

-سلام خانوم بی معرفت...چه خبرا؟ببینم قرار نیست از اون خراب شده برگردی؟

لبخندی به او که داشت مرا نگاه میکرد زدم تا احساس راحتی کند...انگار از حضور من کمی معذب بود...

...

-هیچی تو مطب همزادتم...

...

-نه بابا ... گفتم مطب...تو رو خدا زود برگرد دکتر جدیده رو ببینی خیلی جیگره....

...

-نه نیومده هنوز ولی اومد میگم زنگ زدی...

....

-وای جدی؟به سلامتی...ببینم شیرینیشو کی میدی؟

...

-اوکی...راستی همزادت و همکارش خیلی سراغتو میگیرنا...بهشون زنگ بزن دق کردن...

...

-چی؟نه بابا من میخوام فعلا بزارمش زیر منگنه...دوسش دارم ولی اخلاق محمود رو میدونی دیگه ...

به من نیم نگاهی انداخت...تعجب من را که دید لبخندی زد و ادامه داد...

- بعدا زنگ بزن به خودش اونم دعوت کن من بهتره دوروبرش افتابی نشم...

...

-برو دیونه ترسو خودتی...کاری نداری؟

...

-اِ بسه دختر...برو دیگه...خدافظ...

تلفنش را بر روی میزش گذاشت و رو به من با خجالت گفت:

-میدونید...دکتر فیضبخش نامزد من هستن...برای همین باهاشون راحتم...

لبخندی زدم و گفتم:

-ایشالا خوشبخت بشین...به هم میان...

-ممنون...

با صدای زنگ در متوجه دکتر که وارد شده بود شدیم...بلند شدم و سلام کردم...جواب سلامم را داد و جدی رو به نگار کرد و گفت:

-تلفن نداشتیم خانوم سلطانی؟

-نخیر ... فقط دکتر رنجبر تماس گرفتن باهاتون کار داشتند...

سری تکان داد و با روی خوش به من نگاه کرد و دعوت کرد وارد اتاق شویم...

-خب خانوم کامرانفر چه خبر؟

-سلامتی آقای دکتر...

و برگه های آزمایش را روی میز گذاشتم و سوال های دکتر را که درباره ی وضعیث من طی چند هفته اخیر بود جواب دادم...

بعد از چهل دقیقه از مطب بیرون آمدم و پول ویزیت را دادم...سوار ماشین شدم و به سمت خانه ی دانیال راه افتادم...

زنگ خانه را زدم و کیسه به دست منتظر باز کردن در بودم...در با صدای تقه ای باز شد و وارد شدم... به طبقه ی سوم رفتم...دری در سمت چپ باز شد و دانیال در درگاه ظاهر شد...لبخندی زدم و گفتم:

-به به دانی جون چه کرده...

دانیال صورتش را سه تیغه اصلاح کرده بود و کت و شلوار سرمه ای رنگی پوشیده بود...

-لطف داری سوزی جون...

با دست از من خواست تا وارد خانه شوم... کفشم را در آوردم و گوشه ای گذاشتم و وارد شدم...

خانه اش برای یک شخص مجرد خانه ی بزرگی بود...

-سوزی نسکافه یا آلبالو؟

با نگاهی قدر دان به او نگاه کردم و گفتم:

-چیزی نمیخواه دانیال...

اخم کرد...

-یعنی چی... دو تا آلبالو میارم... تو هم برو لباس تو اون اتاق عوض کن...

با دست به اتفاقی که در سمت راست راهرو قرار داشت اشاره کرد... سری تکان دادم و وارد اتاق شدم...

همانجا مانند شیرین رنگم را با پالتوی خز عوض کردم و لوازم آرایشم را در آوردم تا رنگی به صورت بدم ... با سایه چشم و رژ گونه صورتی رنگ صورتم را آرایش کردم... بعد از اطمینان یافتن از ظاهرم به سمت پذیرایی رفتم...

از اتاق بیرون آمدم و بر روی مبل کنار دانیال نشستم... انگار در فکر غرق شده بود و متوجه من نبود... دست دراز کردم تا لیوان را بردارم متوجه ی من شد و با لبخند به من نگاه کرد و گفت:

-راستی دوستات میدونن من فامیلم؟

خندیدم و گفتم:

-نه میخوام سوپرایزشون کنم...

-ای شیطون... نمیگی شاید اونا بد برداشت کنن؟

اخمی کردم و گفتم:

-مثلا چه برداشتی؟

گفت:

-که شاید فامیلت نباشم؟

و با لبخندی خبیث نگاهم کرد... منظورش را فهمیدم و چشم غره ای به او رفتم... خندید و بلند شد: -بریم که دیر نشه...

بلند شدم و برای آخرین بار به تصویر خودم در آینه نگاه کردم... پس از اطمینان یافتن از وضع خود همراه با دانیال به سمت پارکینگ رفتیم تا با ماشین او برویم...

تولد سپیده در خانه ی پسر عمویش برگزار میشد زیرا ان طور که خودش تعریف کرده بود خانه ی او بزرگ ترین خانه بین فامیل های او بود... کارت دعوت را از کیف دراوردم و ادرسش را برای دانیال خواندم... سری تکان داد و با سرعت از اتومبیل های جلوی خود سبقت میگرفت... لحظه ای نزدیک بود حادثه رخ دهد که با عصبانیت به دانیال گفتم:

-مگه مسابقه رالیه اینقد چند میری؟

لبخند پهنی زد و گفت:

-نمیخوام بگن استادشون تاخیر داشته...

چشم غره ای رفتم و او کمی سرعتش را کم کرد... بعد از چند دقیقه به جلوی خانه ای رسیدیم که صدای اهنگ بلندی از ان خانه بیرون می آمد...

پیاده شدیم و دانیال بازواش را به سمت من گرفت و با لبخند اشاره کرد تا دستش را بگیرم... چشم نازک کردم و دستم را دور بازو او پیچیدم... زنگ خانه را زدیم و بعد از چند لحظه پسری که ظاهرا از دوستان سپیده بود در را باز کرد و وارد شدیم... بازار شام بود... انگار سپیده کل دانشگاه را دعوت کرده بود ...

در میان جمعیت دنبال سپیده می‌گشتم که دستی بر شانه ام قرار گرفت و باعث شد جیغ خفیفی بکشم... سپیده بود... با لبخند من را نگاه کرد و سوتی زد و گفت:

-به به به... ببینین کی اینجـ ...

به همراهم نگاه کرد و حرفش را ادامه نداد... از تعجب نگاه سپیده به دانیال سکوتی به پا شد و همه خیره به من و دانیال بودند... چیز عجیبی هم نبود... خندیدم و خطاب به سپیده و بقیه به دانیال اشاره کردم و گفتم:

-دوستان اقای عبادی که معرف ظهورتون هستن؟

سری تکان دادن و تک و توک با دانیال احوال پرسى کردند... ادامه دادم:

-ایشون پسر خاله ی من هستند...

نگاه تعجب دانیال و دیگران را حس می‌کردم و لبخند می‌زدم... نمیتوانستم جلوی جمع بگویم پسر عموی پسر خاله ی من است... چیز عجیبی میشد... دانیال هم موضوع را فهمید و لبخندی زد... دوباره غلغله به پا شد و سپیده ما را به داخل دعوت کرد و آرام به من گفت:

-چرا به من چیزی دربار نگفتی بی مرام؟

خندیدم و گفتم:

-مگه تو پرسیدی؟

چشمی نازک کرد ...بعد به سمت زوج دیگری که در گوشه ی سالن بودند و از شباهت اندک مردی فهمیدم که پسر عمویش است...میشود گفت تقریبا سی سال داشت و خانومی که در کنار قرار داشت همسرش بود...به گفته ی سپیده اسم پسر عمویش مهرام و همسرش رمینا بود...رمینا برجستگی در شکمش داشت ولی باز صورت زیبایش خودنمایی میکرد...

چشمم را از انجا گرفتم و همراه با دانیال که با یکی از دانشجویهایش صحبت میکرد به سمت کاناپه رفتیم و من سعی میکردم در انجا اشنایی پیدا کنم...ناگهان پسر کوچکی از جلویم دوید و ناگهان به زمین خورد...خم شدم تا بلندش کنم که صدایی امد:

-ای وای ...باربد...

پسر را بلند کردم ...چقدر ناز بود...موهای بوری داشت و چشمانی عسلی...تیشرت آبی رنگ و شلوار لی تیره ای پوشیده بود... خدارا شکر دردتش نگرفته بود چون با لبخند به من نگاه کرد و تشکر کرد...سری تکان دادم و حضور شخصی را کنارم حس کردم...زنی جوان که ظاهری غربی داشت به پسر نگاه میکرد..لحظه ای به او نگاه کردم...چشمان بلوطی مهربانی به من خیره شده بود و گفت:

-ممنون که بلندش کردین...ببخشید باربد خیلی بازی گوشه برا همین دم به دقیقه باید حواسمو براش بزارم...

بعد رو به پسر گفت:

-پسر بد نگفتم ندو میوفتی؟چرا پیش ماهان نموندی؟

باربد اخم کرد و دست به سینه به آن زن گفت:

-اخه خاله سایه خیلی وسواسیه...نمیزاره باهاش برم باغ...

زن دست پسر را گرفت و به من نگاه کرد...لبخندی زد و گفتم:

-پسر بامزه ای دارین...خدا حفظش کنه...

لبخند قشنگی زد و گفت:

-ایشالا خدا یکی نصیبت کنه...

سپس خطاب به مردی که در نزدیکی ما ایستاده بود و با دانیال صحبت میکرد گفت:

-اقایی بیا حواست به بچت باشه نداشت یه دقیقه برم پیش دوستام...مراقب رونیا هم باش...

به مرد نگاهی کردم...کت و شلوار سرمه ای رنگی پوشیده بود و موهایش بر صورتش ریخته بود...خوشتیپ بود...احتمالا همسر این خانوم بود...مرد با لبخند سری تکان داد و بارید را در بغل گرفت...زن که تازه از دست او راحت شده بود رو به من با لبخند گفت:

-تو باید از دوستای سپیده باشی نه؟

سری تکان دادم و خواست حرفی بزند که با صدای اهنگ به سمت صدا برگشت...با گفتن ببخشید از من دور شد و من دوباره کنار دانیال نشستم...دانیال خطاب بهم من گفت:

-اینا رو میشناسی؟

به او نگاه کردم...با سر به مرد و زنی که الان کنار بودند اشاره کرد...گفتم:

-نه ولی فکر کنم از فامیلای سپیده باشن...

سری تکان داد و ادامه داد:

-مرد خوش برخوردی بود...حوصلم سر رفت سوزی...بلند شو بریم برقصیم...

با تعجب نگاهش کردم...خندید و گفت:

-چیه مگه من دل ندارم...

لبخندی زدم و دستم را به سمتش گرفتم...او هم لبخند زد و بلند شدیم و به سمت زوج هایی که میرقصیدند رفتیم...آهنگ زیبایی بود و همراهی زیبای دانیال زیبا ترش میکرد...به علت تولد سپیده بیشتر اهنگ ها مخصوص تولد بود ولی ریتم زیبایش باعث جمع شدن زوج ها شد...

امشب دل من با دل تو جوړه

امشب حس من یه حس مغروره

امشب شب میلاد چشما ته

امشب تمومه حسم باهاته

از تولد تو چند تا بهار گذشته

همه شادن امشب شب توه فرشته

از میون قلبت یه آرزو جدا کن

تا سحر برقصو گل لباتو وا کن

همه آماده ایم با نور و ساز و چشمه

ای عزیز امشب تولدت مبارک

تولدت مبارک تولدت مبارک

از یه شمع روشن اضافه شد به شمعات

زیر نور این شمع چه برقی داره چشمت

بوسه ی ترانه هدیه به لبهات شده

نور شمع امشب عاشق دستات شده

همه حلقه بستن دور تو تا برقصی

حلقه رو نگاه کن گلش خودت تو هستی

همه آماده ایم با نور و ساز و چشمه

ای عزیز امشب تولدت مبارک

تولدت مبارک تولدت مبارک

از تولد تو چند تا بهار گذشته

همه شادن امشب شب توئه فرشته

از میون قلبت یه ارزو جدا کن

تا سحر برقصو گل لباتو وا کن

همه آماده ایم با نور و ساز و چشمه

ای عزیز امشب تولدت مبارک

تولدت مبارک تولدت مبارک

از دانیال انتظار چنین رقص هایی نداشتم... با ریتم حرکت میکرد و مردانه میرقصید... میتوانستم چشم هایی را که به او خیره شده بودند حس کنم...

بعد از چند رقص دیگر وقت شام شد... دانیال هوایم را داشت و همه چیز را برای من مهیا میکرد... مشغول خوردن کمی سالاد بودم که ناگهان سرم گیج رفت و باعث شد چنگال از دستم بیوفتد... دانیال نگران از من پرسید:

-چی شده سوزان...

حس بالا آمدن مایع گرمی باعث شد جوابش را ندهم و با عجله به سمت حیاط رفتم...از در خارج نشده خونریزی شروع شد و از شانس بد قطره ای بر روی لباسم افتاد...دانیال این وضع را پیشبینی کرده بود دنبال من امد و چند دستمال به سمتم گرفت...الان چه وقت خونریزی بود...دانیال با دست به پشتم زد و مرا به سمت صندلی های کنار حیاط هدایت کرد...سپیده و آن مردی که انگار پدر باربد بود به سمتم آمدند...سپیده پرسید:

-بازم خونریزی داشتی سوزی؟

سری تکان دادم...به سمت مرد گفتم:

- سوزان یه بیماری داره برا همین خونریزی میکنه...

مرد بود به سمتم امد و گفت:

-خب سوزان خانوم سرتو بالا نگه ندار ...بده...

خطاب هب دانیال گفتم:

-سرشو خم کن و با دست دماغشو بگیر...

با تعجب به او نگاه کردیم...اخمی کرد و گفت:

-من رستم پزشکیه نگران نباشین...

دانیال دستش را بر روی موهایم گذاشت و سرم را خم کرد... ترجیح دادم خودم بینی ام را بگیرم تا معذبش نکنم...کسی از داخل سپیده را صدا زد و او همراه با مرد وارد خانه شد...کمی گذشت و فهمیدم خونریزی تمام شده...بلند شدم و رو به دانیال گفتم:

-ببخشید شستم خراب شد...

اخمی بر صورتش نشست...فهمیدم عذرخواهی ام بی موقع بود سرم را پایین انداختم و وارد خانه شدم...

کمی گذشت و بعد از مراسم کادو دهی نوبت به کیک شد...هنگام کیک بریدن اراد و دوستش مراد مسخره بازی زیادی درآوردند و ما را خندانند...

برهانش هم ان بود که کیک تولد سپیده شکل یک تخت بزرگ بود و اراد و مراد نزدیک بود خودشان را بر روی کیک بیاندازند...کسی از حضور دانیال معذب نبود و همین باعث شده بود دانیال هم راحت باشد...

ساعت دو صبح شد که همه رضایت دادیم به خانه برگردیم... سوار ماشین دانیال شدیم و به سمت خانه اش رفتیم...بین راه دانیال گفتم:

-سوزان میگم زنگ بزن خونه بگو امشب پیش منی...

خندیدم و گفتم:

-نخیر به تو اعتمادی نیست...

چشم غره به من رفت و گفت:

-دست شما درد نکنه...

ازش خواستم تا مرا خانه پیاده کند و فردا ماشین را بر میداشتم...کلید ماشین را گرفت و مرا کنار خانه پیدا کرد...شیشه ی سمت من را پایین داد و گفت:

-ممنون که منو دعوت کردی...شب خوبی بود خوش گذشت...

کمی خم شدم و در پاسخش لبخند زدم و گفتم:

-خواهش میکنم...ببخشید اگه بد گذشت...

چشمکی زد و گفت:

-با تو بد معنا نداره دخترک..

و با سرعت دور شد...از حرف اخرش لبخندی بر لبانم نشست و سمت خانه رفتم...

فصل هفت

بود سوزی در آهنگم خدایا

تو میدانی چه دلتنگم خدایا

دگر تاب پریشانی ندارم

نه از آهن نه از سنگم خدایا

مادرم با صدای بلند خطاب به من و سورن گفت:

-شما دو تا یه بار دیگه بدون اجازه ی من و پدرتون از این غلطا بکنین جاتون تو این خونه نیست...

بی حرف و همراه با سورن به اتاق من رفتیم...سورن گفت:

-حالا چیکار کنیم سوزی؟ اگه به مامان بگیم برای سالگرد ازدواجشون مهمون دعوت کردیم دیگه سوپرایز نمیشه...

سری تکان دادم و به فکر فرو رفتم... ناگهان با صدای بلند گفتم:

-فهمیدم...

سورن از حرکت ناگهانی من جا خورد و قدمی به عقب رفت... بعد خندید و گفت:

-چه چیز را فهمیده ای ای پتروس...

چشم غره ای به او رفتم و بعد با اشتیاق گفتم:

-چطوره به خاله سطیلا اینا بگیم بیان مامان و بابا رو ببرن خونشون و بعد به بهانه ای بیارن اینجا... تا اون موقع هم ما خونه رو آماده میکنیم...

نگاه عاقل اندر سیفهی به من انداخت و گفت:

-خسته نشی اینقدر فکر میکنی...

بعد روی تخت نشست و ادامه داد:

-انیشترین اینو خودم بهت گفته بودم یادت نمیاد؟

کمی فکر کردم... با یاد آوردن دیروز در حیاط خانه لبخندی زدم و طولی نکشید که لبخند تبدیل به خنده شد:

-اوا راست میگیا...

-از بس حواس پرتی... به جا نقشه کشی دک کردنشون از خونه دنبال بهانه برای پوشوندن تلفن ساجده باش...

اهی کشیدم... همه چی خوب پیش میرفت تا وقتی ساجده تلفن زد و مادرم برداشت... ساجده بدون فهمیدن شخص پشت تلفن شروع به صحبت کرد و نیمی از نقشه های ما را بر باد داد... شانس آوردیم به درباره ی مراسم سالگردشان حرفی نزد و گرنه غافلگیر نمیشدند...

سورن ناگهان دستانش را به هم زد...

-یافتم...

با لبخند پهنی گفتم:

-چی رو پتروس؟

به در اتاق خیره شد و گفت:

-بهشون میگیم قراره بمیری برا همین مهمونی گرفتیم...

با عصبانیت دنبال چیزی برای پرت کردن گشتم... در همان حال نیز با لحنی عصبی گفتم:

- عمت بمیره پسره ی پررو...

گلدون شیشه ای را برداشتم و به سمتش نشانه گرفتم... سورن با خنده بلند شد ولی...

- آخ کمرم...

پایش به پایه ی تخت گیر کرد و از پشت به روی زمین افتاد... گلدان را روی میز گذاشتم و به سمتش رفتم... با خنده دستم را به سمتش گرفتم و گفتم:

- چوب خدا صدا نداره سرسره...

دستم را گرفت و کمی فشار داد و بلند شد... با دست راستش شروع به ماساژ دادن کمرش کرد و چشم غره ای به من رفت و گفت:

- برو بابا... ولی جدی...

بعد روی صندلی میز تحریر من نشست و ادامه داد:

- به عمو رامیاد میگیم اینا رو ببره بیرون و بگه میخوایم برا من یه جشن کوچولو بگیریم و اونا دنبال کادو برای منن... بعد کارمون راحت تره...

با اخم گفتم:

- چرا تو؟

با لبخند خبیثی گفت:

- چون نقشه ی من بود...

کمی به حرف او فکر کردم... عمو رامیاد کار خودش را بلد بود... سرم را به نشانه ی موافقت تکان دادم... لبخندی زد و از اتاقم خارج شد:

- راستی حواست به دهن بعضیا باشه!

صدایش را از پشت در شنیدم... به سمت تلفن اتاقم رفتم و شماره ی خانه ی عمو را گرفتم... صدای زنگ دلسا از پشت تلفن امد:

- الو؟

با لحن شادی گفتم:

- سلام زنگمو جون...

با خنده پاسخ داد:

-سوزی تویی؟ میدونم میخوای ساجده رو بکشی ولی به جوونیش رحم کن...

خندیدم و گفتم:

-به حساب اون بعدا میرسم...فقط زنعمو...

-جونم؟

-عمو رامیاد خونس؟

کمی مکث کرد و پاسخ داد:

-اره ...گوشی...

صدای شاد عمو از پشت تلفن امد:

-سلام بر برادرزاده ی عزیزم...

-سلام عمویی...

-خوبی دخترم؟

-اره شکر...میگم عمو؟

-بله؟

-اول یکی از طرف من این ساجده ی دهن لقو بزیند...

صدای خنده اش امد بعد صدای کوبیدن دستی را از پشت تلفن شنیدم...

-بیا ...زدمش...

از خنده روی صندلی نشستم...کمی بعد که صدای خنده تمام شد گفتم:

-عمو حالا که ساجده به برنامه ی ما خسارت زده ...پیچوندن مامان بابا به عهده ی شما شد...

-وای امان از دست ساجده...مگه خالت قرار نبود این کارو کنه؟

-خاله ستیلا بیچاره... همه کارا رو دوشه اونه...یکمم شما تلاش کنید...

-باشه ... اگه کمک خواستید بگم بچه ها بیان اونجا...

کمی فکر کردم و گفتم:

-اونام به موقعش میان...کاری نداری عمو جون؟

-نه دخترم...مراقب خودت باش...

-حتما...سلام برسونید...

-خدانگهدار...

-خدافظ...

تلفن را روی میز گذاشتم و به سمت اتاق سورن رفتم...بدون در زدن وارد اتاق شدم و منظره ای که دیدم باعث شد جیغ خفیفی بکشم و درو ببندم...سورن هم متعجب در را باز کرد ولی من چشمانم را با دست بسته بودم...صدای سورن از کنار گوشم آمد:

-چته سوزان؟

هنوز چشمانم را بسته بودم گفتم:

-این چه وضعشه سورن...خونواده اینجا زندگی میکنه ها...

خندید و سعی کرد چشمانم را باز کند...

-ابجی کوچیکه نگو تا حالا منو اینجوری ندیدی؟

کمی چشمانم را باز کردم...پیراهنش را پوشیده بود نفسم را آزاد کردم و با اخم به او نگاه کردم:

-نه ندیدم...اصلا چرا لباس تو درمیاری؟ جلو بابا و مامانم این کارو میکنی؟

لبخندی زد و گفت:

-با بابا که میرم باشگاه میبینم...ولی مامان احترامش واجبه...

به حالت قهر پشتم را به سمتش کردم و گفتم:

-دست شما درد نکنه دیگه...

دستم را کشید و گفت:

-سوزی قهر نکن...باید عادت کنی وقتی درو ناگهانی وا میکنی منو اینجوری ببینی...

بعد مرا به سمت اتاق کار پدر برد و گفت:

-حالا بگو چی شد یهوایی اومدی؟

به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

-عمو رامیاد قبول کرد...

لبخندی زد و گفت:

-باید قبول میکرد...

سورن پشت میز کار پدر رفت و بر روی کاغذی شروع به نوشتن کرد... من هم برای بیکار نماندن تلفن همراهم را در آوردم و در اینترنت دنبال مدل کیک شدم... کمی بعد کاغذی روی صفحه ی نمایش موبایلم را پوشاند... نگاهی به سورن انداختم و کاغذ را باز کردم...

-این چیه؟ سورن به سمت در رفت و گفت:

-ادرس جایی که کادو رو سفارش دادم... آوردنش با تو...

ابروهایم گره خورد و سورن پیش از آنکه مخالفت کنم به اتاقش رفت... انگار چیزی در سینه ام سنگینی میکرد و باعث شد سرفه کنم... با حس کردن مایع گرمی روی انگشتم به سمت صورتشویی دویدم... ای کاش راهی برای بیرون راندن این خون ریزی ها هم وجود داشت...

دکتر فیضبخش گفته بود چند جلسه دیگر تا بهبود من نمانده است... ولی من از اصرار زیاد متوجه شدم احتمال بهبودی من به پنجاه درصد رسیده... یعنی باز ناامیدی...

به طبقه ی بالا رفتم... سر راه اتاقم پدرم مرا صدا زد و گفت اگر چیزی بیرون لازم دارم به او بگویم... پس از گفتن چند چیز به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم... حوصله ام سر رفته بود...

دلَم برای کودکی، زمانی که همه کنار هم در یک مجتمع زندگی میکردیم تنگ شده... همسایه مان که یک دختر هم سن من به نام تینا بود که بر خلاف من به رشته ی پزشکی علاقه داشت و به علت دانشگاهش ماهی یک بار همدیگر را میدیدیم... تا اینکه پدرم ساخت این خانه را تمام کرد و ما از هم جدا شدیم... آهی کشیدم و دستگاه موزیک پلیمر را روشن کردم تا اتاق از حالت غم دربیاید...

بازم یه پاییز دوباره بارون

هجوم فکرت همون خیابون

دوباره دلشوره ی تورو دارم

دوباره دلتنگتم عزیزم

دوباره دارم به هم می ریزم

چقد از این حال بی تو بیزارم

به یادتم من آروم جونم

بذار تو این حسرتم بمونم

به یادتم من ای مهربونم

به یادتم من آروم جونم

بذار تو این حسرتم بمونم

به یادتم من ای مهربونم

دوباره آوار برگ زرد و

قدم زدن تو هوای سرد و

ادامه های یه درد پاییزی

دوباره جاده دوباره دریا

دوباره گریه همیشه تنها

همینه حال یه مرد پاییزی

به یادتم من آروم جونم

بذار تو این حسرتم بمونم

به یادتم من ای مهربونم

به یادتم من آروم جونم

بذار تو این حسرتم بمونم

به یادتم من ای مهربونم

سوار اتوبیلم شدم و به سمت جایی که سورن ادرس داده بود به راه افتادم... جای دوری نبود ولی با وجود ترافیکی که در خیابان بود دیر به مقصد میرسیدم... فردا شب همه در خانه ی ما دعوت بودند...

به مقصد که رسیدم ماشین را پارک کردم ... سورن اسمی از مکانی که قرار بود از انجا سفارش را تحویل بگیرم نبرده بود... وارد یکی از مغازه ها شدم و از فروشنده پرسیدم:

-ببخشید شما میدونید زرگری کجاست؟

فروشنده نگاه بدی به من انداخت انگار به چشم و عقل من شک دارد...

-ابجی شما تابلو به اون بزرگی رو تو خیابون ندیدی؟

نگاهی به بیرون از شیشه انداختم...در حاشیه ی خیابان تابلوی بزرگی نصب شده بود و روی ان بزرگ نوشته شده بود:

زرگری و حکاکی {...}

خداحافظی ارامی کردم و به سمت آن حرکت کردم...معلوم بود مغازه ی معروفی است زیرا خیلی شلوغ بود...به نزدیک ترین جایی که خلوت بود رفتم و به فروشنده خودم را معرفی کردم...

-ببخشید من کامران فر هستم...سفارش من آماده نشده؟

فروشنده پسری جوان و حداقل ۲۰ ساله ای بود نگاهی به من انداخت و دفترش را باز کرد...

-آقای کامرانفر داریم ولی خانوم نه...

خدایا به این عقل عطا کن...نفس عیقی کشیدم و گفتم:

-بنده کامرانفر هستم...برادرم حتما اومده بود برای سفارش...

سری تکان داد و بسته ای را روی میز قرار داد...سپس نگاهی به من انداخت و گفت:

-سفارشتون چی بود؟

کمی فکر کردم و خواستم جواب بدم که تلفن همراهم زنگ زد...سورن بود...تماس را سریع برقرار کردم و گفتم:

-الو سورن...بیا به ایشون بگو سفارشمون چی بود...

تلفن را به سمت فروشنده گرفتم و سورن سفارش را به او گفت...او هم فاکتور را نوشت و از مغازه امدم بیرون...خودم کنجکاو شده بودم سورن چه چیزی سفارش داده بود که به من نگفته بود...

به سمت پاساژان سمت خیابان رفتم و برای هدیه یک رو تختی نو و زیبا خریدم...ساجده نیز با من تماس گرفت و گفت در قنادی منتظر من است...

خرید ها را در صندوق عقب گذاشتم و به سمت قنادی به راه افتادم...نیم ساعت بعد ساجده را کنار خیابان منتظر دیدم...پیاده شدم به سمتش رفتم...

-سلام ساجی جون...

متوجه من شد و با دست از من استقبال کرد...

-به سوزی جون...خوبی؟

تشکر کردم و دست در دست هم وارد شدیم...بوی شیرینی تازه به مشام رسید...ساجده دستم را کشید و به سمت قفسه های کیک برد و دستش را به سمت کیک سفید و دو طبقه که با روبان و گل میخک تزیین شده بود برد و گفت:

-سوزان این چشمو خیلی گرفته...نظرت چیه؟

سری تکان دادم و گفتم:

-اره قشنگه ولی فکر نمیکنی زیادی بزرگه؟

اخمی کرد و گفت:

-نه ...با وجود پسرای که تو خانوادتون هست تازه کم میاد...

لبخندی زدم و گفتم:

-این پسرا شامل برادرای تو هم میشه ها...

خندید و گفت:

-اونا هم از همه بدتر...

نگاهی به بقیه کیک ها انداختم...کیکی دو طبقه شکلاتی که با تکه های شکلات تزیین شده بود نیز به زیبایی این یکی بود...ان را به ساجده نشان دادم که مخالفت کرد و گفت:

-نخیر شکلات ادمو چاق میکنه...همین بهتره...

با لحن ناراحتی گفتم:

-خو اچه من شوکولات دوست میدارم...

ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-خب تو برا خودت برو شکلاتی بگیر...

بعد با دست به قفسه های شیرینی اشاره کرد و گفت:

-اصلا تو برو به نیم کیلو شیرینی تر بگیر تا من کیک و شمع بگیرم...

من خوشحال به سمت شیرینی ها رفتم تا از دست اظهارنظرات و غرغر های ساجده رها شوم...یکی از کارکنان را صدا زدم و هر چه بر رویش شکلات و خامه و تکه های میوه داشت انتخاب کردم...

ساجده ان طرف با یکی بحث میکرد تا سفارش دهد...با خنده جعبه ی شیرینی را برداشتم و به سمتش رفتم... ساجده میگفت:

-یعنی چی که نمیتونین اینو به روزه آماده کنید؟ مگه میخواید ساختمون بسازید؟

فروشنده نیز با بی حوصلگی گفت:

-خانوم غیر شما صد نفر دیگه هم سفارش دادن...طول میکشه خب ...

نگاه ساجده به من افتاد...خدایا رحم کن:

-سوزان تو بیا سفارش بده من برم سراغ بقیه چیزا...

با عصبانیت به سمت شمع ها رفت...من هم به فروشنده نگاه کردم و گفتم:

-بابت رفتار دوستم معذرت میخوام...ولی واقعا امکان نداره تا فردا عصر کیک آماده بشه؟

مرد که آرام شده بود گفت:

-امکان داره ولی ...

با لبخند و نگاه شیطانی به من نگاه کرد:

-غیر شما هم کسای دیگه ای سفارش دادن...اگه میخواین زود تر آماده شه کمی خرج داره...

الان حال ساجده را درک میکردم...مرد هم اینقدر پرو؟ به روی خودم نیاوردم و به سمت یکی دیگر از کارکنان رفتم و گفتم:

-ببخشید...میتونم اون کیک شماره ۱۰۸ رو برای فردا سفارش بدم...

مرد هم با لبخند تکه کاغذی به من داد و گفت:

-حتما...فقط شماره و کد کیک رو اینجا بنویسید تا آماده شد بهتون اطلاع بدیم...

تشکری کردم و به ان مردی که داشت با تعجب و دلخوری به من نگاه میکرد چشم غره ای رفتم...کد و شماره ی

سورن را نوشتم و به صندوق دار دادم...ساجده هم شمع و فشفشه و هر چه میخواست خرید...سوار ماشین

شدیم رو به ساجده گفتم:

-ساجی گشمنه...اون شیرینی ها رو باز کن...

خندید و سعی کرد گره ی جعبه را باز کند...بعد از چند دقیقه کلنجار رفتن با گره بالاخره باز شد و من به سمت شیرینی شکلاتی که از قبل برایش نقشه کشیده بودم حمله ور شدم...ساجده هم کیک کشمشی را برداشت و گازی به آن زد...

انگشتانم را لیسیدم و گفتم:

-حالا کجا بریم ساجی؟

ساجده هنوز شیرینی اش را تمام نکرده بود...گفت:

-منو ببر خونه ...خرید ها تموم شده...

او را سر کوچه پیاده کردم و قبل از اینکه برود سه شیرینی از داخل جعبه برداشتم و جعبه را به او دادم...سر راه پشت هر چراغ قرمز ناخونکی به آنها میزدم ... دم خانه آخرین تکه ی شیرینی را با لذت در دهانم گذاشتم ...ماشین را در پارکینگ پارک کردم و وسایل را در کمد زیرزمین پنهان کردم و به سمت خانه رفتم...

زنگ ایفون به صدا آمد...با اینکه میدانستم کیست ولی باز هم گوشی ایفون را برداشتم و پرسیدم...سپس پدر و مادر را صدا زدم تا با عمو به بازار بروند...در را باز کردم تا ساجده و سهند و سبحان وارد شوند...

قبل از خروج مادر نگاهی به صورت مظلوم شده ی من و سورن انداخت و گفت:

-کافیه پیام خونه ببینم شده میدون جنگ...هر دوتون رو میندازم بیرون...

سری تکان دادیم و مادر رفت و سروصدای پسر ها از حیاط شنیده شد...انها را بدرقه کردیم و پس از اطمینان یافتن از رفتن آنها به سمت بچه ها رفتم...

-خب بچه ها همه چی توی زیرزمینه...

سپس رو به سهند و سورن گفتم:

-شما دو تا برید کیک و خریدارو بگیرید بیان...

بعد خطاب به سبحان:

-تو هم برو دستی به شیشه ها بکش...اگه سپنتا اومد میاد کمکت...

دست ساجده را هم کشیدم و گفتم:

-من و ساجده هم میریم سر غذا...

سورن دست به سینه به دستورات من گوش میکرد و میان آن پرید:

-سوزان صد بار گفתי نمیخواه اینقدر تکرار کنی...

بعد کلید ماشین را از جیبش درآورد و گفت:

-ستاره هم زنگ زد گفت برا کمک میاد...

خطاب به سهند گفت:

-بریم داداش...

نفس عمیقی کشیدم...وای به حالش اگر به کارمان کاری داشته باشد...پس از رفتن سهند و سورن سپنتا آمد و کار ما شروع شد...

تصمیم داشتم مقداری غذای سرد و ماکارونی درست کنم...ساجده دسر ها را آماده کرد و من غذا را...بعد از چند ساعت سعی و تلاش زنگ به صدا درآمد...سبحان ارام گفت:

-اومدن...

سریع تمام اتاق را چک کردم...اویز ها و کاغذ رنگی ها اویزان شده بودند...کادو ها در زیر میز پنهان بودند...

خاله ستیلا و شوهر خاله اشکین به همراه سپنتا رو به روی در... سبحان و ساجده و ستاره و دایی سیروان و زن دایی نسترن نیز پشت آنها... اقا احسان و همسرش سوسن و دانیال هم کنار من...سهند پشت در بمب شادی را نگه داشته بود تا پس از ورود آنها منفجر کند...در دلم شمارش معکوس شروع شد...

در باز شد و با منفجر شدن بمب توسط سهند همگی گفتیم:

-سالگرد ازدواجتون مبارک...

بعد همگی دست زدیم...مادر و پدر درشوک بودند...عمو رامیاد با خنده مادر و پدر را به داخل هل داد و گفت:

-به قول این خارجی ها سوپرایز...

سپس خندید...من سمت مادر رفتم و او را در اغوش گرفتم...سورن هم به پدر دست داد...سپس همگی پشت میز نشستیم و سپنتا فلشش را در باند فرو کرد...از شنیدن اهنگ من و ساجده و ستاره به همراه زعمو دلسا بلند شدیم و رقصیدیم...همه هم همخوان می یکردند...

مبارکه مبارکه مبارکه

میدونم که سرت خیلی شلوغه

ولی توی نگات یه حس خوبه

خوشا به شانس عاشقونه ی من

بنازم عشقتو که بی غروبه

یه وقت نگی زیاده انتظارم

اخه عاشقمو و توقع دارم

من اسون که به دستت نیوردم

واسه داشتن تو یه عمری مردم

سهند و سپنتا هم بلند شدند و همراهیمان کردند...همه از رقص این دو خنده شان گرفته بود...

مبارکه مبارکه مبارکه

اومدنت تو زندگی مبارکه

میخوام دلت شاد باشه

خدا کنه خدا کنه

دل خوشیات زیاد باشه

خدا کنه خدا کنه

سبحان بلند شد و موزی را برداشت و ادای خواننده را درآورد و امد وسط...رو به ستاره شروع به خواندن کرد...

خدا کنه کنار من

زندگی اون جوری که دلت میخواد باشه

خدا کنه خداکنه

خدا رو شکر گرفتم سروسامون

فقط عشقه تو قلب هر دو تامون

اینو بدون که تا آخر عمرم

همینجوری دوستت دارم فراوون

مبارک باشه این عشق برامون

دست مادر و پدر را گرفتم و بلندشان کردم...اول کمی مقاومت میکردند ولی به اصرار جمع بلند شدند...

مبارکه مبارکه مبارکه

اومدت تو زندگی مبارکه

مبارکه مبارکه مبارکه

چه خوبه توی این همه شلوغی

به جز من تو به هیچکی دل ندادی

قراره زندگیمونو بسازیم

من و تو با همیم تو غم وشادی

دانیال هم به اصرار سپنتا بلند شد...من هم به کمکش رفتم و ما زوج زوج رقصیدیم...

خداروشکر گرفتم سروسامون

فقط عشقه تو قلب هردو تامون

اینو بدون که تا آخر عمرم

همینجوری دوستت دارم فراوون

مبارکه مبارکه مبارکه

اومدت تو زندگی مبارکه

مبارکه مبارکه مبارکه

اومدنت تو زندگی مبارکه

با صدای دست همه سر جایمان نشستیم...من و ساجده و ستاره نفس نفس میزدیم...عمو رامیاد با خنده گفت:

–بگو چرا اینا اینقد اصرار داشتن جشن بگیریم...بگید میخواید برقصید دیگه...

خندیدیم و نوبت به باز کردن کادو ها رسید...هر کس برای انها هدیه ای گرفته بود...به ساعت نگاه کردم..نوبت

شام بود...به ساجده و ستاره اشاره کردم تا بلند شوند...البته با ستاره هنوز خوب نبودم ولی او هم زیاد به بدی

گذشته نبود...

ماکارونی ها را بر دیسک ریختم و به دست ستاره دادم تا ببرد...سهند هم به کمکمان آمد و سریع سفره را حاضر

کردیم...شام را با شوخی و خنده ی پسر ها خوردیم و نوبت به شستن ظرف ها رسید...من حق به جانب گفتم:

–خب نقشه و طراحی و پخت غذا با من بود... من یکی دست به ظرفا نمیزنم...

ساجده هم اخم کرد و گفت:

–منم که دستام پینه بست و سوخت تا سالادا رو درست کنم...

سبحان هم تکیه به مبل داد:

–منم کل خونه رو جارو زدم...منم نیستم...

ستاره هم خودش را کنار سبحان انداخت و گفت:

–منم نزدیک بود ضربه مغزی شم...اصلا ظرف شستن بلد نیستم...

خندیدیم و تا زنعمو دلسا و زن دایی نسترن خواستند بلند شوند سورن جلوییشان را گرفت و گفت:

–اشپزخونه جای مثبت سی ساله ها نیست...

زندایی چشم غره ای به سورن رفت و گفت:

–من هیجده سالمونه هنوز...برو خواهر تو پیر کن...

شوهر خاله اشکین با خنده تایید کرد:

–بچه ها خودشون شر درست کردن...جمع کردنش هم با خودشونه...

من هم تا حالا سکوت کرده بودم نقشه ای به ذهنم امد و گفتم:

–اصلا یه کاری میکنیم...

همه به سمتم بازگشتند...با اشتیاق ادامه دادم:

–سه تا دختریم و پنج تا پسر...سپنتا و سبحان که شرن...

با صدای اعتراض انها اقا احسان با خنده کوسن را سمتشان پرتاب کرد و گفت:

–شما دو تا ساکت...وگرنه باید برید بشورید...

هر دو مانند کسانی که ارثشان دزدیده شده به من نگاه کردند...لبخندی زدم و گفتم:

–ما شیش تا میریم میشوریم ولی بعد...باید شجاعت حقیقت بازی کنیم...

مادر قبل از همه گفت:

–شما بشورید...اگه خوب شستید ما هم قبول میکنیم...

پسر ها اعتراض کردند...

-چرا ما اچه...اصلا خود سوزان بشوره...

بالاخره با فشار و زور خود انها را به اشپزخانه بردم...هر کس یک مسئولیت به عهده گرفت...کف زدن ظروف و شستن انها به من و دانیال رسید...

مشغول سابیدن قابلمه بودم که کمی اب با فشار زیاد بر لباسم ریخت...جیغ خفیفی کشیدم و به دانیال که با لبخندی پهن نگاهم میکرد...با اخم گفتم:

-دانیال؟

شانه اش را بالا انداخت...کمی کف برداشتم و به سمتش پرت کردم ولی جا خالی داد و کف به صورت ستاره که بشقابی را خشک میکرد خورد...ستاره جیغ کشید و گفت:

-سوزان میکشمت...

پارچه خیس را به سمتم پرت کرد ولی سرم را خم کردم و پارچه بر لباس سهند افتاد و کمی خیس شد...

سپنتا که دستانش را بر این تکیه داده بود و ما را نگاه میکرد با لحن شادی گفت:

-اخ جون دعوا...

کمی رشته ی ماکارونی برداشت و قبل از انکه جلویش را بگیرم به سمت ساجده پرت کرد...کسی به من کمی کف پرت کرد که نمیدانستم که بود ولی برای تلافی هر دو دستم را پر اب کردم و بر روی همه مخصوصا دانیال ریختم...خداروشکر اشپزخانه به بیرون دید نداشت وگرنه مادر ما را میکشت...با خنده هم ظرف ها را میشستیم هم بازی میکردیم...آخر هم وقتی سهند خواست به سپنتا که دم ورودی اشپزخانه بود پارچه پرت کند جا خالی داد و ...

-وااای ... چه خبره؟؟؟

همه نگاهمان به سمت زنعمو دلسا که بشقانی پر از پوست میوه در دستانش داشت کشیده شد...هر کس دستش را سمت دیگری گرفت و گفت:

-تقصیر اون بود...

عصبانی گفتم:

-دانیال رو من اب ریختا!

ستاره هم با لحن طلبکارانه گفت:

-سوزان لباس خوشگلمو کفی کرد...

ساجده هم تکه ی ماکارونی را از لباسش جدا کرد و گفت:

-سپنتا رومن ماکارونی ریخت!

همه برای خودشان حرف میزدند که باعث شد همه به سمت اشپزخانه هجوم آوردند...صدای تهدید مادر از همه بلند تر بود...

-سوزان؟

همه ناگهان ساکت شدند...خدایا نجاتم بده...دانیال سری تی و پارچه آورد و گفت:

-نگران نباشید ما تمیز میکنیم...

و خودش شروع به جمع کردن رشته های ماکارونی که پخش زمین بود کرد...بعد از نیم ساعت اشپزخانه را برق انداختیم و در جمع نشستیم...

فصل هشت...

هر کجا هستم باشم

آسمان مال من است

پنجره ، فکر، هوا، عشق، زمین مال من است

چه اهمیت دارد

گاه اگر می رویند

قارچ های غربت ؟

ظرف میوه را آوردم و به همه تعارف کردم...سپس روی مبل نشستم و پرتغالی را که برای خودم برداشته بودم پوست کردم...

هر کس با کس دیگری مشغول به صحبت بود ولی دانیال سکوت کرده بود و به جایی خیره شده بود...انگار در این دنیا نبود...

امشب خیلی خوش تیپ شده بود...جوری که دوست داشتم به او تمام مدت خیره شوم...ولی به علت حضور جمع به نیم نگاهی رضایت دادم...

بلند شدم تا قرص هایم را بخورم که سورن از من خواست تا بطری اب کوچکی برایش بیاورم... با اخم ظاهری به او گفتم:

-نوکرت غلام سیاه برو خودت بردار بخور...

سورن نیز با لبخند گفت:

-نوکر م سفید بود اونم تو بودی... نمیخوام بخورم که...

چشم غره ای به او رفتم و گفتم:

-پس لابد میخوای باهاش حموم کنی...

به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

-گاهی به اون نخودی که تو جمجمته شک میکنم اصلا رشد کرده باشه...

دستی به سرم زدم و گفتم:

-رشد کرده محصول هم داده شده همین نخبه ای که جلوت میبینی!

خندید و گفت:

-نخبه اگه نخبه بود میفهمید من بطری اب رو برا بازی میخوام نه حموم کردن...

ایشی گفتم و به سمت اشپزخانه رفتم... قرص هایم را که خوردم از یخچال بطری اب کوچکی را در آوردم و به

سمت جمع رفتم... ساجده با دیدن من گفت:

-خب حالا باید جرعت شجاعت بازی کنیم...

همه با سر حرف ساجده را تایید کردیم... اقا احسان گفت:

-باشه ولی ما که بلد نیستیم...

سورن کنار پدر نشست و گفت:

-کاری نداره...

بعد به من اشاره کرد تا بطری را به او بدم و بطری کوچک را بر روی میز گذاشت و گفت:

-بازی از این قراره که یکی این بطری رو میچرخونه... در بطری به هر کسی رسید باید کاری که طرف مقابلش میگه رو انجام بده...

ساجده ادامه داد:

-البته کسی که باید جواب بده میتونه انتخاب کنه طرف ازش سوال بپرسه یا کاری رو انجام بده...اگه سوال میخواد باید بگه شجاعت اگر کم کار میخواد بگه جرعت...

سبحان هم گفت:

-رو مبل که همیشه بهتره همه رو زمین بشینیم...

بلند شدیم و کمی مبل ها را جا به جا کردیم...سپس سورن ما را دو گروه کرد تا به همه برسد...گروه خانوم ها و گروه آقایان...سپنتا مسئول چرخاندن بطری شد...

-خب حالا ببینیم کی باید جون بده...

همه خندیدیم و سپنتا بطری را چرخاند...بطری به ستاره و سبحان افتاد...ستاره باید میپرسید:

-خب اقا سبحان جرعت یا شجاعت؟

سبحان سیخ نشست و گفت:

-مرده و جرعتش...

صدای دست عمو رامیاد و دایی سیروان اومد...ستاره کمی فکر کرد و گفت:

-پاشو برامون قر بده...

خندیدیم و سبحان با غر غر بلند شد...دستگاه موزیک پلیرم را روشن کردم و اهنگ پخش شد و سبحان شروع کرد به رقصیدن:

کاش میدونستم توی اون کوچه ی بمبست

یه عشق تازه منتظرم هست

کاش میدونستم ولی دادم دلو از دست

وقتی نگاهت راه منو بست

دست و گذاشتی روی قلبت با تعجب

گفتی با نکلت گفتم فقط خب

خب چی شده شدی از این رو به اون رو

توی یه برخورد

راستی دلم کو؟

این دل من دست توهه

این دل تو دست منه

هی داره پرپر میزنه

دست تو گیره

طفلی دل من دست تو گیره

دست تو گیره دست تو گیره

سبحان چنان قر کمری امد که من به مرد بودنش شک کردم...همان طور که روی ساجده تکیه داده بودم داشتم میخندیدم...سبحان شروع به همخوانی کرد:

جز تو عزیزم چیزی مهم نیست

گوشه ی قلبت اسممو بنویس

دست و دل ما توی این کوچه شده رو

کوچه ی بمبست

راستی دلم کو؟

راستی دلم کو؟ راستی دلم کو؟

این دل من دست توهه

این دل تو دست منه

هی داره پرپر میزنه

دست تو گیره

طفلی دل من دست تو گیره

دست تو گیره دست تو گیره

لای لای لالالای

رو به ستاره کرد و خواند...

این دل من دست توهه

این دل تو دست منه

هی داره پرپر میزنه

دست تو گیره

طفلی دل من دست تو گیره

دست تو گیره دست تو گیره

این دل من دست توهه

این دل تو دست منه

هی داره پرپر میزنه

دست تو گیره

طفلی دل من دست تو گیره

دست تو گیره دست تو گیره

ستاره از خجالت سرخ شد و سبحان نفس نفس زنان روی زمین نشست و ما برایش دست زدیم...سپنتا بطری را چرخاند و اینبار نوبت به خاله س طیلا و مادر افتاد...خاله س طیلا خبیث مادر را نگاه کرد و گفت:

-سولماز جرعت یا شجاعت؟

مادر نگاهی به پدر انداخت و بی تردید گفت:

-زنه و راست گویش...شجاعت...

خاله س طیلا سمت من خم شد و آرام دم گوشم گفت:

-چی بگم بهش خاله؟

کمی فکر کردم و ناگهان در گوشش گفتم...لبخندی رو لب خاله نشست و گفت:

-خب خواهر کم...بگو ببینم...تا حالا چند بار جلو بچه هات اقاتو ماچ کردی؟

همه از شنیدن این سوال خندیدند...مادر نگاهی بدی به من انداخت و گفت:

-والا جلو این اجنه ها ادم نمیتونه کاری کنه...

سپنتا گفت:

-نه دیگه خاله راستشو بگو...

شوهر خاله اشکین ارام گفت:

-سپنتا زشته...

مادر سعی کرد عادی باشد و گفت:

-خب باشه...یه بار...

بب خنده در جمع منفجر شد و قبل انکه کسی حرفی بزند سپنتا داد زد:

-خب اینبار سهند از ساجده...

همه به سمت ساجده که داشت برای برادرش خط و نشان میکشید چرخید...سهند هم بی معطلی گفت:

-جرعت یا شجاعت؟

ساجده اهی کشید...

-جرعت...

سهند خم شد و دم گوش سبحان چیزی گفت...سبحان لبخندی شیطانی زد و به سمت اشپزخانه رفت...سهند گفت:

-خب ساجده خانوم...

همه نگاه ها رنگ پریش گرفت...کسی نمیتوانست حدس بزند چه در سر سهند میگذرد...سبحان با یک لیوان مایعی قهوه ای برگشت و لیوان را جلوی ساجده گذاشت...

-اینو باید بخوری و تف کنی تو صورت سوزان...

همه به مایع داخل لیوان نگاه کردیم...پرسیدم:

-این چیه؟

سبحان با نیش باز گفت:

-مخلوط نوشابه زرد و سیاه و کمی دوغ...

هم من هم ساجده با هم گفتیم:

-سهند؟

شانه اش را بالا انداخت :

- جرعه دیگه...

کسی حرفی نمیزد انگار منتظر بودند تا ببینند ساجده چه میکند... ناگهان مایع ای سرد تمام صورتم را پوشاند و صدای خنده ی پسر ها بلند شد... با دلخوری به ساجده نگاه کردم... سرش با پایین انداخته بود... مادر دستمالی به من داد تا مایع را پاک کنم... از دست سهند دلخور بودم... سهند گفت:

- ایول خواهر پر دل من...

چشم غره ای به سهند رفتم... سوزن به سینتا اشاره کرد بطری را بچرخاند و ...

- دانیال از سوزان...

با تعجب به بطری و دانیال نگاه کردم... دانیال با مهربانی پرسید:

- جرعت یا شجاعت؟

از لحنش تعجب کردم... با شناختی که از او داشتم بی تأمل گفتم:

- شجاعت...

دستش به سمت جیبش رفت و بلند شد... همه با تعجب به او نگاه میکردند... بر روی زانو رو به روی من نشست و جعبه ای را جلوی من آورد...

- سوزان...

در جعبه را باز کرد و انگشتی زرین از آن بیرون آمد...

- با من ازدواج میکنی؟

با چشمانی درشت شده به او نگاه میکردم... نمیدانستم چه بگویم... همه در سکوت کامل بودند و ما را نگاه میکردند... از شوک درامدم و آرام پرسیدم:

- منظورت از این کارا چیه؟

دانیال با همان لحن ادامه داد...

- خیلی واضه اس... من بهت علاقه مند شدم سوزان... امشب رو غنیمت دونستم تا ازت درخواست کنم...

انگار مادر و سوسن خانوم از این حادثه اطلاع داشتند زیرا تنها کسانی بودند که با لبخند نگاهمان میکردند ... سریع بلند شدم و گفتم:

-دانیال...نمیتونم الان جواب بدم...

نگاهش رنگ غم گرفت:

-چرا؟

ناخداگاه نگاهم سمت بقیه کشیده شد...سهند با غم بهم خیره شده بود...سورن با ناباوری و ستاره با کنجکاوی...دانیال آرام جوری که فقط من بشنوم پرسید:

-کس دیگه ای رو دوست داری؟

سرم را به نشانه ی نه تکان دادم...لبخندی بر لبانش نشست...ناگهان عمو رامیاد گفت:

-عروس بله رو بگو یالا...

همه خندیدند...ولی صدای عمو هم زیاد شاد نبود...خاله سطیلا گفت:

-ای بابا بچه ها جو گیر نشید...از جشن سالگرد رسیدیم به خواستگاری...

بعد رو به من گفت:

-عجله نداشته باش خاله...

دانیال ناامید بر جایش نشست...مادر گفت:

-حالا یه دور دیگه بچرخون سپنتا...ولی دانیال و سوزان فعلا دورشون برقراره...

و بازی ادامه یافت ولی من متوجه ان نبودم...داشتیم به کار دانیال و جوابم فکر میکردم...دانیال هم به من خیره شده بود...حسی به نام علاقه نسبت به او نداشتم...

زمان همانجور گذشت تا زعمو دلسا اعلام رفع زحمت کرد...همه بلند شدیم و مهمان ها را بدرقه کردیم...

اقا احسان مرا گوشه ای کشاند و گفت:

-میدونم کار دانیال بی جا بود...ولی روش فکر کن...خیلی دوست دارم دختر گلی مثل تو عروسم بشه... ولی بدون هیچ اجباری وجود نداره...

سری تکان دادم و اقا احسان بوسه ای پدرانه بر سرم گذاشت و همراه همسر و دانیال از خانه خارج شد... سورن خمیازه ای کشید و گفت:

-عجب شبی بود...موجب دو تا وصلت شد...سیزده هم اونقدر نحس نیست...

عصبی به او گفتم:

-سورن؟

شانه اش را بالا انداخت و رفت تا کاغذ کادو ها را جمع کند...مادر به سمتم آمد و مرا در اغوش گرفت و بوسه ای بر گونه ام کاشت:

-مرسی سوزان امشب بهترین شبی بود که تو عمرم داشتم...ولی کاش...

به چشمانم خیره شد و گفت:

-کاش عروسیت هم ببینم دخترم...

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم...بشقاب های میوه خوری را از روی میز جمع کردم و به آشپزخانه بردم...سورن شستن آنها را بر عهده گرفت و من با نگاهی قدردان به اتاقم رفتم...

شب طولانی بود... تقدیر طولانی هم داشت...

فصل نه

مادر برای پنجاهمین بار گفت

-سوزان قبول کن دیگه... پسری به خوبی دانیال دیگه پیدا نمیشه ها!

من هم مثل همیشه یک جواب میدادم:

- نظر منم مهمه ها! بزار یکم فکر کنم مادر من...صحبت یه عمره نه یکی دو روز...

سری تاسف بار تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت...به پشتی مبل تکیه دادم و با کنترل تلویزیون مشغول شدم...پدر و سورن به باشگاه رفته بودند و مادر هم فرصت را غنیمت میشمارد...

تلویزیون هم چیز سرگرم کننده ای نداشت ... مادر تیر اخروش را خلاص کرد:

-راستی سوزان...اقای عبادی اینا برا شام میان...

سریع از کاناپه بلند شدم و دلخور گفتم:

-مامان...

شانه اش را بالا انداخت و گفت:

-این دیگه کار پدرت بود...

با شانه هایی افتاده به سمت اتاقم رفتم...از هر نظر نگاه میکردم ازدواج برام زود بود...نه اینکه دانیال پسر بدی باشد ولی من معتقدم برای ازدواج موفق به علاقه قبل ازدواج نیز نیاز است...

پنج دقیقه خود را در حمام حبس کردم و به تصمیم فکر کردم... ناخداگاه فکرم به سمت سهند کشیده شد... او با خودش چه فکری میکند؟

اهی کشیدم و شیر آب را بستم... تنها چیزی که میخواهم همدم است... به ساعت نگاه کردم... تا شب فرصت داشتم...

به سمت تلفن رفتم و شماره گیری کردم...

با قهوه ام بازی میکردم که صدای شنگول سپیده و دیانا را شنیدم... با لبخند بلند شدم و هر دو را در آغوش گرفتم... دیانا دلگیر گفت:

-بیمعرفت نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود...

لبخندی زدم و گفتم:

-منم همینطور دینی...

بعد از جبران دلتنگی، نشستیم و آنها هم قهوه سفارش دادند... به آنها خیره شدم... منتظر صحبت من بودند... ماجرا را برایشان تعریف کردم و پس از آن پرسیدم:

-خب بچه ها نظرتون چیه...

دیانا قیافه ای متفکر گرفت ولی سپیده زود تر گفت:

-من موندم سوزی موقعیتی به این خوبی چرا دست رد بهش میزنی؟ مگه دانیال چیش از بقیه کمتره؟
فنجانم را بر میز گذاشتم و گفتم:

-بحث سر موقعیتش نیست... این ازدواج مثل اجباره... خود دانیال هم نظر من رو نمیخواست...

دیانا گفت:

-خب دختره ی خل... پسره دوستت داره... مگه اینطور نیست؟

به بخار قهوه نگاه کردم...

-نمیدونم دیانا... خودم که حس میکنم علاقه ای بهش ندارم...

قهوه های آنها هم آوردند... سپیده قلوبی از آن نوشید و گفت:

-ببین سوزی... اینجوری که حرف میزنی ادم فکر میکنه دنبال کس دیگه ای هستی... صادق باش...

به چشمانش خیره شدم...

-تو اینجور فکر میکنی؟

سری تکان دادند...به صندلی تکیه دادم...

-نمیدونم...من با کسی غیر از پسر های فامیل ارتباط کلامی انچنانی نداشتم...

دیانا لبخند خبیثی زد و گفت:

-ناقلا نکنه دلت پیش سهند گیره؟

با اخم گفتم:

-معلومه که نه...سهند جای برادرمه...

سپیده گفت:

-اره از لحت معلومه...

با دلخوری گفتم:

-بچه ها به شما زنگ زدم بیان کمکم کنید نه اینکه دودلم کنید...

هر دو با هم گفتن:

-پس سهندم اره...

و بعد خندیدند...من به این موضوع فکر نکرده بودم...ولی از حسم نسبت به سهند مطمئن بودم...حس خواهری

بود که نسبت به برادر بزرگش داشت...نه چیز دیگری...صدای سپیده رشته ی افکارم را پاره کرد:

-بینم سوزی میخوای ببینی کی رو بیشتر دوست داری؟

به او نگاه کردم...بد فکری نبود...سری به نشانه ی مثبت تکان دادم...خندید و گفت:

-بعد بگو سهندو دوست ندارم...حالا قهوتو بخور ... امشبم برو خیالت راحت...با سردی با دانیال رفتار کن...اگه

دوستت داشته باشه از رفتارت ناراحت میشه و سعی میکنه علت سردیتو بفهمه...اگر هم نتونستی این کارو بکنی

یعنی دوستش داری...

سرم را کج کردم و گفتم:

-چه ربطی داره؟

دیانا به جای سپیده گفت:

-این سپیده چرت زیاد می‌گه ولی بدم نمی‌گه...ببین اصلا یه روز قرار بزار هم سهند هم دانیال پیشت باشن...من و سپیده هم می‌ایم...بعد خودمون برات ارزیابی میکنیم تو به کدوم بیشتر اهمیت میدی و با کدوم راحت تری...
کمی فکر کردم و بعد سری تکان دادم و گفتم:

-حالا ببینیم چی میشه...

و بعد از کمی گفت و گو ، هر کس به سمت خانه ی خودش رفت...به اتاق رفتم تا لباسم را عوض کنم... باید تکلیف خودم را مشخص میکردم...

با دیدن برنامه ی شیمی درمانی که روی کمدم چسبانده بودم از کارم پشیمان شدم...روی صندلی نشستم و بهش خیره شدم...

-وقتی قراره دوازده ماه دیگه بمیرم چرا اینهمه سختی بکشم...

سرم را بر دستانم گذاشتم و مدتی گذشت ... صدای در اتاق و صدای شنگول مادر شنیده شد:

-سوزان دو دقیقه دیگه مهمونا میرسن...آماده شدی؟

در را باز کردم و مادر نگاهی به سر تا پایم انداخت...

-خوبه...بیا کمک میوه ها رو تو ظرف بچینم...

به آشپزخانه رفتم و کمک مادر لوازم را آماده کردم...مادر هم دست از سر من برداشته بود و برنج و خورش را چک میکرد...

زنگ در به صدا در آمد و همزمان صدای سورن هم بلند شد:

-اومدن...

خودش رفت و در را باز کرد...اها احسان و همسرش و البته دانیال وارد شدند و ما کنار در مشغول احوال پرسی شدیم...دانیال به من رسید و دستم را در دستش فشورد و نجوا کرد:

-امشب خوشگل شدی سوزان...

لبخند شرم داری زدم و انها را دعوت به نشستن کردم...تا به حال از من تعریف نکرده بود...به امر پدر من کنار سوسن خانم و سورن نشستم و مادر به آشپزخانه رفت تا چای بیاورد...

سوسن خانم دستم را گرفت و نوازش کرد و آرام گفت:

-هنوز تصمیم نگرفتی عزیزم؟به خدا من مادر شوهر بدی نیستم...

خندیدم و گفتم:

-این چه حرفیه سوسن جون ... به خدا سخته...

لبخند دلسوزانه ای زد و گفت:

-میدونم دو سال بهت چی گذشته عزیزم...ولی ما با این مسئله کاری نداریم...انشالا همونطور که دکتر میگه چند ماه دیگه خوب میشی...

سرم را پایین انداختم و به انگشتانم نگاه کردم...سوسن خانم هم دیگر حرفی نزد و مشغول احوال پرسی با مادر شد...

کمی گذشت که سنگینی نگاهی را بر خودم حس کردم...سرم را بالا آوردم که دانیال را خیره به خود دیدم...نگاهش عجیب و غیر مفهوم بود...اما برق قوی ای را درونم روشن کرد... بعد خوردن شام و طبق معمول صحبت های پدر و اقا احسان درباره ی کارخانه دانیال کنار من نشست و گفت:

-خوبی سوزان؟

سرم را به نشانه ی بلی تکان دادم ...ادامه داد:

-تصمیم نگرفتی؟

کمی تردید داشتم...ولی بهتر بود دودلی را کنار بگذارم...جواب منفی من چیزی جز یک سال سرزنش و نافرجامی نداشت...اما با چهره ی دیگری پاسخ دادم...این یک اشتباه برای فرجام شیرین حیات است:

-چرا گرفتم...

دانیال کمی جا خورد و بعد با نگرانی پرسید :

-جوابت چیه؟

به مورچه ی کوچکی که تقلا میکرد تکه ای از شیرینی را بلند کند خیره شدم...به آرامی گفتم:

-خودت چی میخوای؟

لبخند آرامی زد و گفت:

-هر چی خودت دوست داشته باشی...

لبخندی نمایی زدم و گفتم:

-امیدوارم پول یه عروسی گنده داشته باشی...

دانیال خندید ولی ناگهان خنده اش قطع شد و با تعجب بلند گفت:

-چی؟

ناگهان سکوتی در خانه ایجاد شد...همه به من و دانیال نگاه میکردند...بعد گذشت چند لحظه سوسن خانم گفت:

-چی شده دانیال؟

دانیال خندید و گفت:

-مامان انگار قراره ورشکسته شیم...

اقا احسان با تعجب پرسید:

-ورشکسته؟ چرا؟

با مهربانی به من نگاه کرد و گفت:

-قراره ایشون خیلی ولخرجی کنه...

چشمان سوسن خانم برق زد و از من پرسید:

-سوزان قبول کردی...

لبخند پهنی زدم و سرم را تکان دادم...همه بلند شدند و من و دانیال را در آغوش گرفتند...سوسن خانم گفت:

-به خیر و خوشی...خدایا شکرت...خوشبخت شید انشالا...

تشکر کردم و در آغوش پدر غرق شدم...

بعد تمام شدن تبریک ها...مادر به آشپزخانه رفت و اسفند دود کرد و گفت:

-چشم حسود کور شه ایشالا...

خجالت زده گفتم:

-مامان این کارا چیه؟

مادر نگاه معنا داری به من انداخت...خواستم بر روی مبل بنشینم که حالم ناخوش شد...قبل از بالا آمدن سرفه به

سمت صورتشویی طبقه رفتم...ولی نه قبل از بالا آمدن خون ...

قطره ای از دستم خارج شد...حواسم به بقیه نبود...همانطور که سرفه میکردم سعی کردم دستگیره ی در را باز

کنم ولی از دستم سر میخورد ...بار دوم سریع باز شد و به نظر رسید به داخل پرتاب شدم...اینبار خون ریزی

بیشتر از دفعه های قبل بود... گرمای حضور چند نفر را پشت در حس میکردم ولی حال غیرقابل وصفم امان اندیشیدن در این باره را نمیداد... صدای نگران مادر به گوشم رسید...

-سوزان؟ چی شد؟ حالت خوبه؟

خواستم جوابی بدهم تا از نگرانی دربیایند ولی دهانم فقط برای گفتن یک بله باز شد... اب سرد را باز کردم و سعی کردم خونی را که همینطور از بینی ام میچکید را مهار کنم... باز صدای مادر امد:

-سوزان درو باز کن...

سرفه ای کردم و سعی کردم صدایم نلرزد پاسخ دادم:

-نمیخواه مامان... فقط قرصامو بیار...

خدایا چرا بند نمی آمد؟ با یاد اوری نخوردن قرص هایم به برهان این خونریزی پی بردم... نمیدانم چقدر گذشته بود که صدای سورن امد:

-سوزان بیا قرصاتو اوردم... زنده ای؟

سعی کردم لبخند بزنم... خونریزی تمام شد... در را اهسته باز کردم و سورن را با قیافه ای نگران منتظر پشت در دیدم... لیوان و بسته ی قرص را به طرفم گرفت و پرسید:

-خوبی؟

سری تکان دادم و قرص های سبز رنگ شفا بخشم را همراه با اب خوردم...

نگاهم به سمت دستگیره ی در صورتشویی کشیده شد... خون قرمز رنگ روی آن خودنمایی میکرد... آهی کشیدم و دستمال را از جیبم در اوردم و مشغول برداشتن لایه های چندشناک خون از روی دستگیره شدم... انجا به سالن اصلی دید نداشت و برای همین نگران دیده شدم توسط اهالی خانه نشدم...

بعد از چک کردن خود در اینه ی قدی رو به روی در به سمت هال رفتم... سوسن خانوم و مادر با دیدن من بلند شدند و مادر گفت:

-سوزان میخوای بریم دکتر؟

پوزخندی نامحسوس زدم... اگر دکتر نفس هایم را از من بگیرد حرفی نبود... با صدای گرفته گفتم:

-خوبم نگران نباشید... ببخشید شادیتونو به هم زدم...

دانیال اخم کرد و اقا احسان گفت:

- شادیمون تویی دخترم... خداوشکر الان خوبی... همین مهمه...

بعد بلند شد و گفت:

-خب خانوم بلند شو...ما رفع زحمت میکنیم...

پدر بلند شد و گفت:

-زحمت چیه احسان خان ببخشید اگه بد گذشت...

سوسن خانم لبخندی زد و گفت:

-بد چیه اقا ارسلان اتفاقا بهترین از این نمیشد...

بعد از تعارف های مرسوم هر میزبان ، پس از خروج آنها به سمت اتاق رفتم...سورن با صدای بلند گفت:

-سوزان یادت نره فردا باید بری آزمایش...

میان راه شانه هایم افتادند...از این بدتر نمیشد...چشانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم و رو به سورن گفتم:

-نمیخواه بدبختیمو بهم یادآوری کنی...

و قبل از شنیدن هر گونه پاسخی از جانب سورن به سمت اتاق رفتم و در را محکم به هم کوبیدم...اشک سمجی از چشمانم بیتابم چکید...

خودم را روی تخت انداختم و به اشک هایم اجازه ی سقوط دادم...

فقط چند لحظه کنارم بشین

یه رویای کوتاه تنها همین

ته ارزوهای من این شده

ته ارزوهای ما رو ببین

فقط چند لحظه کنارم بشین

فقط چند لحظه به من گوش کن

هر احساسی رو غیر من تو جهان

واسه چند لحظه فراموش کن

برای همین چند لحظه یه عمر

همه سهم دنیامو از من بگیر

فقط این یه رویا رو با من بساز
همه ارزو هامو از من بگیر
برای همین چند لحظه یه عمر
همه سهم دنیامو از من بگیر
فقط این یه رویا رو با من بساز
همه ارزو هامو از من بگیر
نگاه کن فقط با نگاه کردنت
منو تو چه رویایی انداختی
به هر چی ندارم ازت راضیم
تو این زندگی رو برام ساختی
به من فرصت همزیونی بده
به من که یه عمره بهت باختم
واسه چند لحظه خرابش نکن
بتی که یک عمر ازت ساختم
فقط چند لحظه به من فکر کن
نگو لحظه چی رو عوض میکنه
همین چند لحظه برای یه عمر
همه زندگیمو عوض میکنه
برای همین چند لحظه یه عمر
تو هر لحظه دنیامو از من بگیر
فقط این یه رویا رو با من بساز
(لحظه-خواجه امیری)

فصل ده

در حیاط را باز کردم و با اتومبیل تیره رنگ دانیال مواجه شدم... از این اجبار بدم می آمد...

بدون آنکه فرصتی برای پیرون آمدن از اتومبیل به او دهم سوار شدم... سلام کوتاهی کردم و کمربندم را بستم... به صندلی تکیه دادم و منتظر راه افتادن اتومبیل شدم...

کمی گذشت... چرا حرکت نمیکرد؟ به سمت راننده نگاه کردم و با چشمان قهوه ای بیتاب او مواجه شدم... نگاه من را دید گفت:

-خوبی؟

سری تکان دادم... ادامه داد:

-بین سوزان من نمیخواهم فکر کنم ازدواج ما دو تا از سر اجبار! اینقدر خشک نباش...

جلوی پوزخندم را گرفتم... این ازدواج از هر اجباری بدتر است...

-وقتی اینجوری سرد برخورد میکنی فکر میکنم دارم مجبورت میکنم...

نگاهم را از او گرفتم و به جلو نگاه کردم:

-نمیخواهی راه بیوفتی؟

اهی کشید و اتومبیل را روشن کرد... سرم را به شیشه ی ماشین تکیه دادم... چرا از بین این همه ادم من محکوم این همه اجبار بودم؟

چشمانم را بستم و نمیدانم چقدر طول کشید که صدای کشیده شدن ترمز دستی آمد و همزمان دانیال گفت:

-رسیدیم...

سرم را بلند کردم و به تابلوی بزرگی که مقابل من بود خیره شدم... دستانم خود به خود با لرزش به سمت دستگیره ی در رفتند... دانیال سمت من آمد و کنار هم وارد آزمایشگاه شدیم...

یاد ارزوهای گذشته ام افتادم... دوست داشتم دست در دست کسی که مطمئن بودم دوستش دارم وارد اینجا شوم...

ازمایشگاه شلوغ بود... نگاهی به شماره ی در دست دانیال انداختم... همان لحظه صدای بلندگو آمد:

-شماره ی

۶۷ سرم را به دیوار پشتم تکیه دادم... انگار فعلا باید اینجا بمانیم... دانیال رفته بود ابی به دست و رویش بزند... صدای زنگ تلفن همراه آمد...

به صفحه نگاه کردم...سورنا یود...اهی کشیدم و پاسخ دادم:

-بله؟

از صدایش شادی میبایرد:

-به به عروس خانوم آینده...سلام عرض شد بانو...

نمیخواستم او متوجه ی وضعیت کنونی ام شود...با لحنی شاد پاسخ دادم:

-علیک سلام بر سوری بی معرفت... میخواستی بعد خاکسپاریم تماس بگیری!

لحنش عوض شد:

-باز شروع کرد...دختر این چه حرفیه؟اصلا جلو دانیال چطور اینجوری حرف میزنی؟

نگاهم به سمت مسیر رفت دانیال کشیده شد:

-پیشم نیست...حالا بیخیال خوبی؟

با کمی تاخیر جواب داد:

-الو؟چی گفتی؟

کمی بلند گفتم:

-خوبی سورنا؟

صدای بوقی آمد و بعد پاسخ داد:

-اره ممنون...چرا قطع و وصل میشی؟

به پشتی صندلی های سرد تکیه دادم و گفتم:

-تو فضای بستم لابد انتن نمیده...میگم میخوای بعدا تماس میگیرم باهات...

-باشه باشه...یادت نره...فعلا...

و بی آنکه تاملی در شنیدن جواب من داشته باشد تماس را قطع کرد...

بالاخره دانیال هم پیدایش شد... با لبخند به من نگاه کرد و گفت:

-ببخشید طول کشید...حوصلت سر رفت نه؟

به تکان دادن سر اکتفا کردم...نگاهی به برد پیشخوان انداخت و گفت:

-سه چهار تا دیگه نوبت ماست...تحمل کن عزیزم...

از شنیدن عزیزم از جانب دانیال پشتم لرز گرفت...عادت نداشتم کسی مرا عزیزم خطاب کند...

دانیال متوجه ی تغییر حالت‌م شد ولی خندید و گفت:

-باید عادت کنی عزیزم...

عزیزم را با کشش و لحنی گفت که باز لرز کردم...کنارم نشست و دست چپم را گرفت...

-بعد آزمایش میریم برات نشون بخرم تا عقد...خوشم نیامد کسی فکر کنه هنوزم مجردی!

کسی را جوری تلفظ کرد که انگار مخاطب آن شناخته شده بود...به گفته اش اهمیت ندادم و با اعلام شماره یمان بلند شدم و به اتاق رفتم...

با دیدن سوزن دراز و تیز امپول نفس عمیقی کشیدم و آستینم را بالا زدم...برخلاف همیشه از سوزن آن نیمترسم...برایم عادت شده بود...

پنبه ی خونین را در سطل اشغال انداختم که گرمای حضورش را پشتم حس کردم...

-بریم؟

سری تکان دادم و ناگهان یک لیوان لبالب معجون مقابلم قرار گرفت:

-اینو بخور که ضعف نکنی...

لبخندی زدم و تشکر کردم...حالا که سرنوشت‌م این است چرا از ان بهره نبرم؟

به سمت اتومبیلش راه افتادیم که تلفن همراه دانیال زنگ خورد...زیر چشمی نگاهش میکردم...با دیدن صفحه ی نمایش تلفنش اخم ریزی کرد و از من کمی فاصله گرفت...

-الو...

...

-صد دفعه نگفتم خودم بهت زنگ میزنم؟

...

-نمیشه الان...تو برو من بعدا میام...

...

-اره امشب میام...

...-

-نه بابا...مگه میشه فراموش کنم...

به ماشین رسیده بودیم...ذهنم به سویی پر کشید...چه بود که دانیال نمیتوانست فراموش کند؟ لابد همان کارهای اداری...

در اتومبیل را با ریموت باز کرد و اشاره کرد سوار شوم...نتواستم بقیه مکالمه را گوش دهم ولی با شنیدن یک جمله خشک شدم:

-نگران نباش عزیزم تو جات امنه...

و در همان لحظه در باز شد و چهره ی شاد دانیال ظاهر شد...خیلی دوست داشتم بیرسم که بود که دانیال او را «عزیزم» خطاب کرد؟ با نگاه خندان دانیال مواجه شدم...

-چیه تو فکری؟

نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

-هیچی...

اتومبیل را روشن کرد و از پارکینگ خارج شد...از مسیر طی شده فهمیدم به سمت طلافروشی میروم...با کمی تأمل گفتم:

-حالا نمیشه بدلی باشه؟

از گوشه ی چشمش به من نگاه کرد...نفس عمیقی کشید و گفت:

-نخیر نمیشه...کم مونده بگن زن دانیال انگشتر بدلی میندازه...

لبخندی زدم و نگاهم به سمت تلفن همراهش رفت...هنوز فکرم مشغول آن مکالمه بود...یاد تماس سورنا افتادم...تلفن همراهم را از جیبم خارج کردم و شماره اش را گرفتم...بعد از دو بوق جواب داد:

-میخواستی شب زنگ بزنی...

خنده ی آرامی کردم و گفتم:

-علیک سلام...خب یادم رفت ببخشید...

-آخرین بارت باشه...خب خوبی؟دانی خوبه؟

نیم نگاهی به دانیال انداختم و گفتم:

-اره مرسی...راستی کاری داشتی زنگ زدی؟

-میخوام حالی ازتون بگیرم باید کار داشته باشم؟

میدانستم بی دلیل تماس نگرفته بود...برای همین گفتم:

-من تو رو میشناسم...کارتو بگو...

-خب حالا همیشه براش یکم کلاس گذاشت...میخواستم بگم برای عقدتون دارم میام به تیرون!

-فقط همین؟

با کمی تاخیر پاسخ داد:

-راستش نه...سوزان...دانیال پیشته؟

-اره چطور؟

-گوشی رو به لحظه بهش میدی؟

با اخم گفتم:

-اگه باهاش کار داشتی چرا شارژ گوشی منو هدر میدی؟

خندید و من گوشی را سمت دانیال گرفتم و گفتم:

-بیا سورناست...

ماشین را نگه داشت و تلفن را از دستم گرفت و گفت:

-سوزان برو انگشترا رو نگاه کن منم الان میام...

اخم کردم و پیاده شدم...رسما مرا «مزاحم» خطاب کرده بود...با یادآوری آنکه ضبط مکالمه ام فعال است به سمت مغازه رفتم...از پشت ویتترین به انگشتها نگاه میکردم ولی حواسم به سایه ی دانیال بود که روی شیشه افتاده بود...

چه موضوعی بود که دانیال را انقدر عصبی کرده بود؟

بالاخره بعد از پنج دقیقه دانیال آمد و با لحن متفاوت گفت:

-خب خانومی کدوم رو خوشتر اومد؟

نگاهی به انگشتها انداختم...انقدر محو حرکات دانیال شده بودم که چیزی انتخاب نکرده بودم...سریع یک حلقه ی ساده که الماس کوچکی روی ان برق میزد نشان دادم و گفتم:

–این چطوره؟

مطمئنم نگاهی به ان نینداخت و سرش را تکان داد و به سمت در مغازه رفت...

–خوبه بیا بریم داخل...

ناراحت شدم...حق این برخورد را نداشت...وارد شدم و دانیال را مشغول به دیدن انگشترها دیدم...کنارش ایستادم که گفت:

–سوزان این حلقه چطوره؟

حلقه ای سفید که نگین کاری شده و بسیار زیبا بود...خیلی ظریف هم طراحی شده بود...ان را در دستم گرفتم و گفتم:

–خوشگله...

انگشتر را از دستانم کشید و رو به فروشنده گفت:

–اقا کارمزد این چقدره؟

به بقیه مکالمه دقت نکردم و مشغول دیدن انگشترهای مردانه شدم...نمیشود که دانیال بی حلقه بماند...

انگشتر طلای سفید که تقریباً شبیه انگشتر من بود را به پسرک فروشنده نشان دادم و به دانیال گفتم:

–دانیال بیا اینو ببین...

دانیال آمد و حلقه را پسند کرد...بعد از پرداخت پول به سمت اتومبیل رفتیم...سوار شدیم...کیفم را جا به جا کردم که دانیال صدایم کرد:

–سوزان؟

به سمتش برگشتم...انگشتر را از جعبه درآورد و دست چپم را گرفت و گفت:

– از این به بعد دیگه فقط من و توایم...قول میدم خوشبخت کنم...

لبخندی زدم و او انگشتر را به انگشتم کرد...منم انگشترش را برداشتم و گفتم:

–منم قول میدم همیشه کنارت بمونم دانیال...

ساجده دوباره دستم را کشید و به انگشترم نگاه کرد و گفت:

–کوفت بشه انشالا...برات فرت فرت خواستگار مباره...

خندیدم و دستم را از دستش بیرون کشاندم...به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

-چشم نزن یهو دیدی این پرید...

خندید ولی خنده اش زود محو شد...گفت:

-کاش بپره!

با تعجب به ساجده نگاه کردم...محزون نگاهم کرد...

-سهند بعد اون شب عوض شده...سوزان راستش دارم فکر میکنم داداشمو پیچوندی!

با لحن جدی گفتم:

-ساجده سهند جای برادرمه! چرا باید بیپچونمش؟ شرایطم این دفعه فرق میکرد...

با اخم به من نگاه کرد...

-فکر کنم شرایطش این دفعه فرق میکرده...

غمگین گفتم:

-ساجده؟ منو اینجور شناختی؟

بلند شد و روسری اش را مرتب کرد و گفت:

-سوزان من نگران داداشمم...

من هم بلند شدم و دستانش را در دستم گرفتم...دستانش سرد بود...مانند رنگ نگاهش...خونسردانه گفتم:

-امیدوارم داداشت به سودای دلش برسه...باور کن با من نمیتونه اون جور که باید و شاید خوشبخت شه!

دستانم را فشار داد و با بغض گفت:

-سهند به خاطر تو از خیلی چیزا گذشت...فکر نکنم بتونه این همه رو جبران کنه...

شانه هایم افتادند...تحمل این حرف ها امکان پذیر نبود...پاهایم توان وزنم را نداشتند ... لبه ی تخت نشستم...با

بغض گفتم:

-ساجده تمومش کن...دیگه دیر شده...

اشک درشتی از چشمانم غلتید و بر روی دامنم افتاد...

-ساجده من حتی با دانیال هم زندگی خوبی ندارم...با هیچ کس دیگه ایم نخواهم داشت...

ساجده از گریه های من تعجب کرد...کنام نشست و با دستانش شانه های لرزانم را گرفت...با حق حق ادامه دادم:

-رفتم دکتر...گفت به خاطر درست عمل نکردن به برنامه دوباره به حالت اولیه برگشتم...دارم میمیرم
ساجده...اینو بفهمم...میخوام سهند نابود شه...بیشتر از این نابود شه...

همانطور که حرف میزدم در اغوش دلگرم کننده ی ساجده فرو رفتم...مدت ها بود این حرف در دلم سنگینی
میکرد...به طوری که امان درست اندیشیدن را از من گرفته بود...درد کمی نیست...خبر دادن از مرگ خود هیچ
سودی ندارد...

به صورت ساجده نگاه کردم...بی صدا اشک میریخت...نگاه مرا دید و گفت:

-الهی بمیرم برات ... انشالا هیچی نمیشه...امید داشته باش عزیزم...

صاف نشستم و گفتم:

-ساجده قول بده این حرف بین خودمون بمونه...

سریع گفت :

-اما...

دستم را روی دهانش گذاشتم و گفتم:

-خواهش میکنم ساجده...بزار بدون اینکه شکسته شدن دیگران رو ببینم برم...

سرش را تکان داد و من دستم را از روی دهانش برداشتم...دستمالی از جعبه ی دستمال کاغذی برداشت و گفت:

-پس دانیال چی؟

سرفه ای کردم و گفتم:

-ازدواج من یه جوری اجبار بود...بهش میگم شاید خودش کشید کنار...

بغلم کرد و گفت:

-کاش هیچوقت اینجوری نمیشد...

اهی کشیدم و گفتم:

-تقدیر همیشه بر خلاف خواسته های ماست...

به چشمانم خیره شد...اهی کشید و بلند شد و گفت:

-من بهتره برم خونه...اگه بازم چیزی بود حتما خبرم کن...

لبخندی زدم و بلند شدم و بوسه ای بر روی گونه اش کاشتم:

-مرسی ابجی گلم...

او هم مرا دوباره در اغوش گرفت و از اتاق بیرون رفت... به چایی های سرد شده ی روی میزم نگاه کردم... لبخند زدم... دل گرم شده بهتر از چایی سرد شده است... به سمت پنجره رفتم و از پنجره خروجش را تماشا کردم... بعد از بسته شدن در حیاط برگشتم و چشمم به دفترچه ی نوشته هایم افتاد... طبق معمول نگین هایش در قفسه های کتابم میدرخشید... بد نبود برای مرور خاطرات به ان نگاهی بیاندازم... صفحه ی اول را باز کردم... چشمم به امضای سهند افتاد... یادم آمد این دفتر را او برایم گرفته بود... ورق زدم و نوشته ای را که حدس میزنم برای سهند بوده باشد میبینم...

*همه ی ما راحت حرف میزنیم...

ولی نوشتن برای بیشتر ما سخت است...

اما این دفتر برای توست... بنویس تا یادت بماند که نوشته ها ، رد پای عبور توست...

فردا که برگردی و نوشته های انرا بخوانی به یاد می آوری که چه بر دیروزت آمد و چگونه قد کشیدی!

دیگر چه بگویم...

که تویی و کلمه...

پس برای فردایت بنویس...

بنویس که شاید آخرین فردایت باشد...*

لبخندی زدم ولی بلافاصله محو شد ... مرا ببخش سهند ... من سزاوار علاقه ی تو نیستم...

به سمت میز تحریرم رفتم و چراغ مطالعه ام را روشن کردم و عینک مطالعه ام را بر چشم زدم... بهتر است بخوانم چه بر سر دیروزم آمده بود...

*همانا از خداییم و به سوی خدا باز میگردیم-بقره ۱۵۶/

همیشه از همه شنیده ام که میگوید زندگی در این دنیا یک سفر است!

من هم فکر میکنم واقعا اینجوری باشد... سفری که از خدا شروع شده و به خدا پایان میابد...

شاید این زندگی یه فرصتی است که به همه ی ما ادم ها داده ای... فرصتی که از ان درس بگیریم و خودمان را به تو ثابت کنیم... فکر نکنم کار سختی باشد...

چون برایمان خیلی چیزها افریدی... از این ایه فهمیدم همه ی ما اول پیش تو بودیم ولی به این دنیا آمدیم... تا تجربه کنیم... زندگی کنیم... این یه فرصتی هست که باید از اون باید برای به دست آوردن خیلی چیزها تلاش کنیم تا آنچه در اندازه ی شانت هست به تو تقدیم کنیم...

وقتی فکرش را میکنم میبینم شاید فردا دیگه فردایی نباشد... آخرین فردای زندگیمان باشد ولی با بیخبر از همه جا... بدون آنکه برای برگشتنمان توشه ی سفر جمع کنیم در حال خوش گذرانی هستیم... شاید هم گناه میکنیم... خوش به حال انهایی که همیشه حواسشان جمع بوده... همینطور انهایی که خوب از پس امتحاناتشان براومده اند... اونایی که همیشه گوش به زنگ هستند و ساک سفر بسته اند...

ولی واقعا مردن خوب است... چیزی ست که ما را به تو میرساند... بالاخره برای سفر باید از ایستگاهی رد شویم، نه؟ ولی امیدوارم وقتی آخرین روز زندگی من باشد با دست پر به دیدنت بیایم...*

دفتر را بستم... دلم برای کودکی ام تنگ شده بود... دوره ای که گریه هایم از سر لجبازی بود و خنده هایم واقعی... به انگشترم نگاهی میکنم... دانیال... نمیدانم مرد ایده ال من بود یا نه...

با ویبره ی تلفن همراهم به فضای اتاق باز میگردم و نگاهی به صفحه اش میاندازم...

- ده دقیقه دیگه منتظرتم عزیزم...

بلند شدم و مانتو ام را پوشیدم و به سمت آشپزخانه رفتم تا به مادر اطلاع دهم دانیال به دنبال آمده است... از پله ها پایین میایم و ماشین دانیال را میبینم... با لبخند سوار میشوم ... دانیال هم مانند همیشه... آرام و لبخند به لب... گفت:

- به به مادام سوزان... بالاخره رخ خندانت نمایان گشت بانو...

خندیدم و گفتم:

- لوس نشو دانیال...

خندید و ناگهان به سمتم هجوم آورد و لبانم برای چند ثانیه گرم شد... با لبخند پیروزمندانه ای گفت:

- اینم تلافیه روزای گذشته...

آرام خندیدم و سرخ شدم... دانیال هم انقدر ها بد نبود... دستی بر لبانم میکشتم... هنوز گرم است... مانند آتش...

بهتر است از گذشته روی برگردانم... گذشته، گذشته است...

فصل یازده

*آنچه حال انتخاب من است

در نظر او معقول نیست

درس سختی ست مسیر رشد را عوض کردن

اما اموختن ان اجباریست

این اول راه است باشد در گام های بعدی

پوست بیاندازم و دنیایم را متحول کنم...

باید تغییر را بپذیرم چون

فقط مرداب است که به دنیايش میچسبد*

کیسه ی لباس هایم را از صندلی عقب برداشتم و خطاب به سورن گفتم:

-مرسی رسوندیم...کارم تموم شد زنگ میزنم...

سری تکان داد و من پیاده شدم و به سمت ارایشگاه رفتم...امروز روز رسمی شدن پیوندمان بود... روزی که نسبت به ان احساس بدی داشتم...

وارد ارایشگاه شدم... شلوغ بود ولی چون مادر از قبل وقت رزرو کرده بود به محض ورود ارایشگر مرا روی صندلی نشاند...ساجده هم قرار بود همراه من بیاید ولی کمی تاخیر داشت و برای همین تنها آمده بودم...ارایشگر بعد از احوال پرسى پرسید:

-چه مدلی میخواين ؟

ورقی پر از مدل های مختلف به سمتم گرفت و من از همان نگاه اول یکی را پسند کردم...

-مدل ۲۷ ...

سری تکان داد و مشغول شد...کش موهایم را باز کرد و سشوار کشید...نگاهم به آینه بود ولی فکرم در بیرون پرواز میکرد... مراسم شام دیشب هنوز مقابل چشم هایم به نمایش درمی آمد...

همه ی اعضای خانواده ی کامرانفر و عبادی منزل ما دعوت بودند...سهنند هم آمده بود اما چه آمدنی...بدون آنکه به من نگاهی بیاندازد کار را بهانه کرد و قبل از شام از خانه رفت...از رفتارش ناراحت شدم...اما این جدایی به نفعمان بود...

کمی گذشت و حوصله ام سر رفت...الان حال کسانی را که برای عروسیشان پشت این آینه مینشینند میفهمم...کمی در جایم جا به جا میشوم و هدفون و تلفن همراهم را درمی آورم...یاد مکالمه ی تلفنی سورنا و دانیال افتادم...

قفل صفحه را باز میکنم و لیست تماس هایم را می آوردم...قبل از لمس گزینه ی پخش مکث میکنم...کارم درست است؟

به ارایشگر نگاهی انداختم...مشغول گیره زدن به موهایم بود...گزینه ی پخش را فشار دادم و مکالمه آغاز شد:

-میخواستی شب زنگ بزنی...

صدای خنده ام آمد :

-علیک سلام...خب یادم رفت ببخشید...

-آخرین بارت باشه...خب خوبی؟دانی خوبه؟

-اره مرسی...راستی کاری داشتی زنگ زدی؟

-میخوام حالی ازتون بگیرم باید کار داشته باشم؟

-من تو رو میشناسم...کارتو بگو...

-خب حالا نمیشه براش یکم کلاس گذاشت...میخواستم بگم برای عقدتون دارم میام به تیرون!

-فقط همین؟

-راستش نه...سوزان...دانیال پیشته؟

-اره چطور؟

-گوشی رو به لحظه بهش میدی؟

-اگه باهاش کار داشتی چرا شارژ گوشی منو هدر میدی؟

-بده بهش...

کمی سکوت...تا اینجا که مکالمه ی خودمان بود...صدای دانیال آمد:

-بله...

-سلام دانیال خوبی؟

-ممنون...بگو چی شده؟

-سوزان که پیشته نیست؟

-نه فرستادمش بره انگشتر نگاه کنه...چرا به گوشی خودم زنگ نزدی؟

-اون گوشی لامصبت که خاموشه...

-خب حالا...میشنوم...

-هنا دیشب اومد خونم...

هنا کیست؟صدای دانیال افکارم را به هم ریخت...

-واقعا؟بهش چی گفتی؟

-چی میخواستی بگم...گفتم دانیال با یه دختره که زیاد زنده نیست داره ازدواج میکنه...اون مرد میاد باهات ازدواج میکنه...

سورنا درباره ی من همچین فکری میکرد؟بغضی راه نفسم را بست...تحمل شنیدن ادامه ی مکالمه را نداشتم و هدفون را از گوشم در اوردم...صدای ارایشگر امد:

-کار موهاش تموم شد ...الان ارایشو شروع میکنم...

نباید حال دست از این کار بکشم؟چرا باید با کسی که دلش با دیگریست حتی برای چند ماه زیر یک سقف باشم؟
صدای شاد ساجده از پشت سرم امد:

-به به عروس خانوم گل...

چهره ی خندانش مقابل صورتم قرار گرفت و گفت:

-ببین چه کردن...ماشالا خومشل شدی دخی عمو...

پاسخی ندادم ولی لبخندی دردناک زدم...ساجده اخمی کرد و گفت:

-چته برج زهرمار شدی...تعریف تو کردم مثلاً...

روی صندلی کنارم نشست...ارایشگر با لوازم ارایشش امد و مشغول صورتم شد...حس و حال صحبت کردن نداشتم...صدای سورنا و دانیال حالم را غیر قابل توصیف کرده بود...از هر دویشان متنفر بودم...

ساجده از سکوت استفاده میکرد و حرف های خودش را میزد ولی از حرف هایش چیزی نظرم را جلب کرد:

-وای سوزی دیشب رفتیم برا داداشم خواستگاری...

با دودلی به ساجده نگاه کردم و گفتم:

-سهند؟

لبخندی زد و گفت:

-نوچ نوچ ننوچ... زشته دختر ... داری شوهر میکنی به فکر مردمی...
 اخم کردم ولی ارایشگر اخم را باز کرد...اهی کشیدم و گفتم:
 -ساجده حوصله ندارم...
 در عوض ساجده اخمی کرد و گفت:
 -خب حالا...نه برای سبحان رفتیم خواستگاری دختر دایی جنابالی...
 ناخداگاه لبخندی بر لبانم نشست و گفتم:
 -نه بابا ...به این میگن عشق در نگاه اول...
 خندید و سرش را تکان داد...
 -اره این ستاره بد دلشو برده...نمیدونی دیشب که از خونشون اومدیم بیرون چقدر ذوق کرد داداشم...
 به دست ارایشگر که با پوست صورتم بازی میکرد نگاه کردم و گفتم:
 -ایشالا خوشبخت شن...فقط چه جور میخواد اونو تحمل کنه...
 ساجده با انگشتانش ضربه ای به بازوی برهنه ام زد و گفت:
 -دختر به این خوبی...ولی خدایی چطور برای دو تا عروسی آماده شیم؟
 دوباره به یاد مشکلات خودم افتادم...خدایا چه میکردم؟
 -واقعا؟ بهش چی گفتی؟
 -چی میخواستی بگم...گفتم دانیال با اون دختره نیمه جونه ازدواج سوری میکنه...
 بغضی راه نفسم را بست...تحمل شنیدن ادامه ی مکالمه را نداشتم و هدفون را از گوشم در آوردم...صدای ارایشگر امد:
 -کار موها تموم شد ...الان ارایشو شروع میکنم...
 نباید دست از این کارش بکشد؟ چرا باید با کسی که دلش با دیگريست حتی برای چند ماه زیر یک سقف باشم؟
 سعی بر جلوگیری ریزش اشک داشتم که صدای شاد ساجده از پشت سرم امد:
 -به به عروس خانوم گل...
 چهره ی خندانم مقابل صورتم قرار گرفت و گفت:

-ببین چه کردن...ماشالا خومشل شدی دخی عمو...

پاسخی ندادم ولی لبخندی دردناک زدم...ساجده اخمی کرد و گفت:

-چته برج زهرمار شدی...تعریف تو کردم مثلا..

.روی صندلی کنارم نشست...ارایشگر با لوازم آرایشش امد و مشغول صورتم شد...حس و حال صحبت کردن

نداشتم...صدای سورنا و دانیال حالم را غیر قابل توصیف کرده بود...از هر دویشان متنفر بودم...

ساجده از سکوتم استفاده میکرد و حرف های خودش را میزد...از میان حرفهایش جمله ای مرا جذب کرد:

-وای سوزی دیشب رفتیم برا داداشم خواستگاری...

با دودلی به ساجده نگاه کردم و با تردید گفتم:

-سهند؟

لبخندی زد و گفت:

-نوچ نوچ ...زشته دختر...اقا سهند

اخم کردم ولی آرایشگر اخمم را باز کرد...اهی کشیدم و گفتم:

-ساجده حوصله ندارم...

در عوض ساجده اخمی کرد و گفت:

-تو کی حوصله داشتی بار دومت باشه؟...نه برای سبحان رفتیم خواستگاری دختر دایی جنابالی...

با تعجب به ساجده نگاه کردم و گفتم:

-چی شد؟ سبحان و ستاره؟

لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-چشونه؟ اتفاقا برای هم ساخته شدن...

با خنده گفتم:

-خدا بهش رحم کنه...

با انگشتانش ضربه ای به بازوی برهنه ام زد و گفت:

-چشه مگه؟ دختر به این خوبی...

- حالا از کجا علاقه مند شدن؟

لبانش را با زبانش تر کرد و گفت:

- از تولد جنابالی...

ناخداگاه لبخندی بر لبانم نشست و گفتم:

- نه بابا... به این میگن عشق در نگاه اول...

خندید و سرش را تکان داد... بعد به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

- دو تا عروسی تو یه ماه... واقعا هیجانیه!

بعد از درک منظورش دوباره حالم گرفته شد... این عروسی نباید صورت بگیرد

مادر با شور و شوق در را باز کرد و از همان لحظه ی ورود شروع به حرف زدن کرد:

- وای الهی... چه دختری ماشالا... به به ... ماشالا ... سطیلا بدو اسپند رو بیار...

از اینهمه تعریف مادر خجالت کشیدم... قبل از انکه حرفی بزنم صدای کل خاله ستیلا به همراه دود غلیظی وارد

ارایشگاه شد... جلوی بینی ام را گرفتم و با صدای تودماغی گفتم:

- مامان این کارا چیه؟ مثلاً عقده عروسی که نیست!

مادر چشم غره ای رفت و دستم را گرفت:

- عقد باشه یا نه برای من مهم اینه دخترم داره عروس میشه...

ابروهایم به هم گره خوردند و با حرص گفتم:

- امروز چه روزی شود...

مادر بی توجه به لحن و قیافه ی من دستم را کشید و به سمت خروجی سالن برد...

- بدو که بابات پشت در منتظره... ساجده جان عزیزم پولو حساب کن بیا باهات حساب میکنم...

ساجده سری تکان داد و ما به سمت راه بله رفتیم... با تعجب به این همه عجله ی مادر نگاه میکردم... کاش زمان می ایستاد... برای فکر کردن به نقشه ام هنوز زمان لازم دارم... به خودم امدم و سوار بر ماشین به سمت محضر به راه افتادیم...

من همراه با سورن در عقب ماشین و پدر و مادر در جلو نشسته بودند و درباره ی مراسم ازدواج من و دانیال حرف میزدند... پوز خندی میزنم که از چشم سورن پنهان نمیماند...

-چی شده؟

سرم را به بالا و پایین تکان دادم و گفتم:

-چیز مهمی نیست...به عاقبت خودم میخندم...

چشم غره ای به من زد و گفت:

-از خداتم باشه یکی حاضر شد بیاد تو رو بگیره...

بی توجه به حرف سورن به ماشین عمو رامیاد در اینه بقل اتومبیل نگاه کردم و گفتم:

-سهند اینا نمیان؟

لبخند خبیثی زد و گفت:

-چی شده اینروزا زیاد زیاد سهند میکنی؟

بی توجه به لحن نیش دارش گفتم:

-اخه اونشب بی دلیل رفت...

مادر وسط حرفمان پرید و گفت:

-سهند رو چیکار داری دختر...اون وقت که اومد خواستگاریت اصلا اسمش نمیبودی الان هی دنبالش...نکنه پشیمونی؟

ابرو هایم را بالا بردم و گفتم:

-چی شده مادر و پسر هم عقیده شدن؟بابا غلط کردم ... خوبه پسر عمومه...

با توقف ماشین راه فرار از باران کنایه و نیش مادر و پسر را یافتم و زود تر از همه پیاده شدم...ماشین نقره ای اقا احسان در گوشه ی پارکینگ برق میزد...پس زود تر از ما آمده بودند...

خودم را مشغول به کیف دستی کوچکم نشان میدهم تا بزرگ های جمع زود تر از من وارد اسانسور شوند... پس از ادای رسوم تعارف بالاخره وارد محضر شدیم و من سر به زیر به سمت صندلی که دانیال کنار آن نشسته بود رفتم....

دلم از شدت استرس تند تپش میکرد و حس کردم الان است که از دهانم بیرون بزنند...دانیال لبخندی مصنوعی بر لبانش نقش بست و با سر به من سلام کرد...من هم بی توجه سلام آرامی گفتم و کنار صندلی ایستادم و دنباله ی لباسم را زیر صندلی جمع کردم ... چادری را که ساجده آورده بود بر سرم انداخته بودم ...

پس از جا گرفتن بر روی صندلی زیر چشمی به عاقد نگاه کردم... با سرفه ی او کم کم غلغله ی صدا خاموش شد و او شروع به خواندن کرد:

{ترجمه ی خطبه

از شر نفس و اعمال خود به الله پناه میبریم. کسی را که الله راهنمایی کند هیچکس نمیتواند گمراهش کند. ای کسانی که ایمان آورده اید همیشه به الله روی کنید و به او متکی باشید. و به الله متکی شوید و به خویشان یگانگی کنید و بدانید که الله مراقب شماست. والله منشا شما را درست خواهد کرد و گناهان شما را خواهد بخشید و هر کس از الله و پیامبرش فرمانبرداری کند به پیروزی خواهد رسید. *نویسنده)

بعد از خواندن چند آیه که معنیشان را به سختی متوجه شدم، آماده ی اجرای نقشه ام شدم:

-دوشیزه ی مکرمه سرکار خانم سوزان کامرانفر فرزند ارسلان کامرانفر آیا وکیلیم شما را به مهریه ی اینه و شمعدون و...

به مقدار مهریه توجه نکردم... حق داشت مهریه کمی را انتخاب کند من که عشق او نبودم...

-به عقد دائم آقای دانیال عبادی در بیاورم؟

از زیر چادر تلفن همراهم را آرام در آوردم و در پوشه ی ذخیره صدا رفتم...

-عروس رفته گل بکاره...

نیم نگاهی به خاله ستیلا که با لب خندان به ما خیره شده بود انداختم... در دلم برای وقت خریدنش تشکر کردم... عاقد دوباره پرسید:

-دوشیزه خانوم سوزان کامرانفر... دوباره میپرسم آیا وکیلیم شما را به عقد دائم آقای دانیال در بیاورم؟

ساجده که بالای سرم ایستاده بود و قند ها را به هم میسایید با صدای خندان گفت:

-عروس زیرلفظی میخواد...

دانیال از جیب کتش جعبه ای را درآورد و بر روی میز رو به رویم قرار داد...

-ناقابل به عزیزم...

زیر چشمی به دانیال خیره شدم و زیر لب تشکر کردم... اخم کوچکی بر پیشانی اش نقش بست... انگار به چیزی در این میان شک داشت... لبخندی پنهانی زدم و با دست ازادم جعبه را برداشتم و نگاهی به آن انداختم... در جعبه را باز کردم ...

گردنبندی طلایی زیبایی خودنمایی کرد...لبخند رضایت بخشی زدم و جعبه را به ساجده دادم...دستم را زیر چادر بردم و تلفن همراهم را روی پایم قرار دادم و با دست بر روی گزینه ی پخش نشانه گرفتم...

-برای بار آخر میپرسم...ایا بنده وکیلیم؟

ناگهان همه با شنیدن صدای تلفن همراه من با تعجب به من خیره شدند...

-خب حالا...میشنوم...

-هنا دیشب اومد خونم...

-واقعا؟ بهش چی گفتی؟

-چی میخواستی بگم...گفتم دانیال با یه دختره که زیاد زنده نیست داره ازدواج میکنه...اون مرد میاد باهات ازدواج میکنه...

-اسم سوزان رو که نبردی؟

-نه بابا ببرم برات دردس...

ناگهان دستی از میان چادرم گذشت و تلفن همراهم را گرفت و صدایش را قطع کرد...دانیال با صورتی سرخ از خشم پرسید:

-این چه کاریه میکنی؟

صدای عصبی پدرم مانع از پاسخ دادن من شد...بلند شد و مقابل دانیال قرار گرفت:

-پسره ی احمق اینجوری میخواستی دخترمو خوشبخت کنی؟

دانیال قصد جواب دادن داشت که دست پدرم ساکتش کرد...اقا احسان هم کنار پدر ایستاده بود و سعی داشت پدر را آرام کند و در همین حال با عصبانیت به دانیال نگاه میکرد...جو سنگین مجلس حالت بدی پیدا کرده بود...اقا اشکین آرام از عاقد عذرخواهی کرد و او را بیرون برد...متوجه ی رنگ پریده ی مادرم شدم ...

سریع از روی میز لیوان ابی برداشتم و به سمتش رفتم:

-مامان اروم باش...

به اجبار جرئه ای اب را نوشید و روی صندلی نشست ...من هم کنارش بودم و شانه هایش را آرام ماساژ میدادم...جدال بین پدرم و پدر دانیال با دانیال برایم اهمیتی نداشت...نگران مادرم بودم...

فکر اینجایش را هیچ نکرده بودم...انقدر به حال خودم توجه داشتم که به واکنش اطرافیانم فکر نکردم...نمیدانم چند دقیقه گذشت که دستی گرم بر روی شانه هایم قرار گرفت و بلندم کرد...

سورن با خشم در را بست... در محکم به دیوار خورد و صدای وحشتناکی داد... در همین حال با عصبانیت به سمت من برگشت و انگشت اشاره اش را به طرف من گرفت:

- یعنی تو میدونستی و این همه مدت لال شدی؟ حتما باید ابرومو جلو هر کس و ناکس میبردی...

در حال پاسخ دادن بودم که خشن گفت:

- جواب نده که بدترش میکنی...

به سمت پنجره ی اتاق میرودم و در عین حال میگوید:

- دختره بی عقل خودش داره میمیره میخواد ابرو ما هم با خودش ببره...

با تعجب و خشم به سورن نگاه کردم... نفس هایم به شمارش افتاد... کم از کسی نشنیده بودم که برادرم هم انرا تایید میکند... انگار منتظر جواب بود ولی سکوتم را که دید برگشت و به من نگاه کرد... متوجه کلامش شد و آرام به سمتم امد... تغییر حالت داد و گفت:

- سوزان...

صدایم به لرزش افتاده بود:

- اگه میخواین بمیرم چرا اینقد حاشیه میرین؟

به سمت در اتاقم رفتم که دستم از پشت کشیده شد:

- من واقعا...

با دلخوری و خشم به او چشم غره رفتم و دستم را از دستم کشیدم:

- ولم کن...

دو دستانم را محکم با یک دست گرفت و گفت:

- ادم تو عصبانیت یه چی میپروونه... سعی نکن از افتضاحی که به بار آوردی در بری...

در دلم اشوب بود... با بلند ترین صدایی که داشتم داد زدم:

- افتضاحو اون پسره ی اشغال به بار آورد و زندگیمو به گند کشید...

سورن تقریبا شوکه شد و دستم را رها کرد... شش هایم هوا را نمیگرفتند... صدای پدر از پست در امد:

- چه خبره خونه رو گذاشتین رو سرتون...

در را باز کرد و چهره ی جدی و عصبی پدر نمایان شد... پاهایم شل شده بودند... روی زمین نشستم و با دست قفسه سینه ام را فشار میدادم... خطاب به سورن گفتم:

- نمیخواه تو یکی سرش داد بکشی ... مسئول تربیتش من و مادر تیم نه تو... برو بیرون...

سورن خواست حرفی بزند ولی جلوی خودش را گرفت... چشم غره ای به من رفت و خارج شد... پدر به سمتم آمد و گفت:

- سوزان بابا چی شده...

از دادی که زده بودم انرژی ام تحلیل رفته بود و گلویم میسوخت... با صدایی گرفته گفتم:

- معذرت میخوام...

لبخندی ارامشبخش زد و کنارم نشست و سرم را در اغوش گرفت و گفت:

- حالا کاریه که شده... خودت میدونی کارت واقعا خوش ایند نبود...

سرم را به ارامی تکان دادم ولی ته دلم از این کار خوشنود بود... بوسه ای پدرانه بر سرم کاشت و گفت:

- سورن چی گفت که اینجوری هوار کشیدی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- واقعیتو...

پرسشگرانه نگاهم کرد... بلند شدم و دست پدر را گرفتم و کمکی برای بلند شدنش کردم... دستانم را فشاری داد و گفت:

- نمیدونم ماجرا چی بوده... ولی بدون سورن هم نداشته... دوست داره و صلاح تو میخواد...

سری تکان دادم و از در خارج شد... تلفن همراهم صدای عجیبی درآورد... به سمت میز رفتم و نگاهی کردم... از دانیال پیامک آمده بود:

- فکر نمیکردم اینقدر فضول باشی که ابروی منو ببری... ولی جنبه ی خوبیم داشت که من به هنا میرسم... همه این کارا یه اجبار بود برای من... ولی خوبیش اینه به ارزوم میرسم... امیدوارم درمان بشی...

پوزخندی زدم و شماره اش را پاک کردم... چه اهمیتی داشت؟

من فقط دلم میخواهد چشمانم را ببندم و همه چیز فراموش شود...

فصل دوازده

نمی خواهم بمیرم، با که باید گفت؟

کجا باید صدا سر داد؟

به زیر کدامین آسمان، روی کدامین کوه؟

که در ذرات هستی رَه بَرَد توفان این اندوه

که از افلاک عالم بگذرد پژواک این فریاد!

سر به زیر به میان جمع امدم و کنار مادرم نشستم...بعد از جریان عقد نمیتوانستم به عمو و همسرش و مخصوصا سهند نگاه کنم... مادر و ساجده که سکوت جمع را میدیدند دیگران را به حرف میگرفتند تا مهمانی کمی صمیمی شود...نیم نگاهی به سهند انداختم که با پدر مشغول به صحبت بود ...نیم نگاهی سریع به من انداخت و وقتی نگاهم را دید اخمی کرد و دوباره به پدر نگاه کرد...

خود را اضافه ای در این جمع میدیدم و برای همین به اشپز خانه رفتم تا کمتر میان آنها باشم...

لیوانی را پر اب کردم و از در یخچال قرص هایم را برداشتم...قرص ها را در دهانم گذاشتم و با اب قورت دادم...زیاد از خوردن دارو خوشم نمی امد... این روز ها هم به ندرت به سمت آنها میروم...

لیوان را ابی میکشم و برمیگردم به سمت خروجی که سهند وارد میشود...سرم را پایین انداختم و به سمت در رفتم که گفت:

-این فرار کردن مشکلی رو حل نمیکنه...

قدم ها متوقف شد...به سهند پشت کرده بودم...اما ادامه داد:

-اینکه از علاقه ی من خبر داشتی و ردم کردی و به جاش به کسی که حتی یه بارم دربارش تحقیق نکردی جواب مثبت دادی کار درستی نبود... مخصوصا اینکه ناموفقم بود...

ناگهان دستی بر شانه ام نشست و سهند مرا به سمت خودش برگرداند...گفت:

-بههم فرصت بده سوزان...من به درمانت امید دارم...میتونیم با هم خوشبخت بشیم...

لبانم را به هم فشار دادم...امیدوار نگاهم کرد...

-نمیشه یکم فکر کنم؟

سری به نشانه ی منفی تکان داد ولی شانه ام را رها کرد و گفت:

-تا اخر شام فرصت داری ...

و دوباره به سمت هال رفت... اهی کشیدم... قلبم تپش وحشتناکی داشت و دست گرم سهند هنوز بر شانه هایم حس میشد... من هم او را دوست داشتم... این اشتباه نبود...

ساجده وارد آشپزخانه شد و به من نگاه کرد... با تعجب گفت:

-چی شده اونجا ماتت برده... زنعمو گفت بیا غذا رو بکشیم...

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم... مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-سهند چیزی گفته که نیست بازه؟

چشم غره ای با لبان خندان به او رفتم و گفتم:

-فضولو بردن جهنم... بیا کمک کن به جا بازخواست...

لبخند ملیحی زد و گفت:

-گرفتم... دوباره ازت خواستگاری کرده... نه شیطون؟

یک ابرویم را بالا بردم و گفتم:

-هان؟

لبخندش تبدیل به خنده شد... به سمت قابلمه ی غذا رفت و کفگیر را برداشت:

-کجایی خانوم سهند جلو جمع خواستگاری کرده...

چی شنیدم؟ سهند در جمع خواستگاری کرده؟ با چشمان گشاد شده به ساجده که مشغول کشیدن برنج بود شدم... نگاه بهت زده ی مرا که دید خندید و گفت:

-انگار بار اولشه... بیا کمک کن شامو ببریم الان صداشون در میاد...

از بهت در امدم و با خنده ی آرامی به سمت کابینت لیوان ها رفتم...

با کمک زنعمو و مادر و ساجده سفره ی شام را جمع کردیم... سر میز شام ساجده با بدجنسی تمام من و سهند را کنار هم نشاند و من طعمی از غذا نفهمیدم... لبخند از صورت سهند برای لحظه ای هم قطع نمیشد... آخر هم مجبور شدم با دست ضربه ای کوچک به پایش بزنم و بگویم:

-نیشتمو ببند غدام کوفت شد...

چپ چپ نگاهی به من انداخت و گفت:

-خوشم میاد حرص میخوری...یادت نره باید جوابو بهم بدی...

چشم غره ای به او رفتم ولی دلم برای این ازار دادنش به تپش افتاد...نمیدانم اثر مجعون عشق بود یا استرسی که برای آینده داشتم...

بعد از شستن ظرف ها و جا به جا کردن انها به پذیرایی رفتیم...پدر و سورن با لبخند مرا نگاه کردند...جوابشان را با لبخندی پر انرژی دادم و کنار ساجده نشستم...پدر در جایش جا به جا شد و به سمت عمو گفت:

-خب برادر جان انگار دوباره برگشتیم به گذشته...

سپس رو به من گفت:

-جوابت چیه عزیزم؟

همه به من نگاه کردند...ساجده دستانم را فشار داد...نیم نگاهی به او انداختم... سرم را پایین انداختم و گفتم:

-من مشکلی ندارم عمو جان...

زنعمو کل بلندی کشید و سبحان گفت:

-پس مبارکه...

صدای دست همه بلند شد و من از خجالت به ساجده چسبیدم...دلم تازه آرام شده بود...انگار انتظار این صحنه را میکشید...سورن به سمت باند های اهنگ رفت و فلشش را وارد دستگاه کرد:

شا پسر داریم دوماد

قند و عسل داریم عروس

نقل تر داریم دوماد

شعر و غزل داریم عروس

امشب شب عروسیه مبارکه و مبارکه

امشب شب رو بوسییه مبارکه و مبارکه

اومدیم نقل و نبات اینه و شمعدون بیاریم

دست این عروسو تو دستای دوماد بذاریم

بهترین شب تو شبای زندگیت همین شبه

واسه عروس و دومادقشنگ ترین شب امشبه

امشب شب عروسیه مبارکه و مبارکه

امشب شب رو بوسییه مبارکه و مبارکه

گل بیارین و گل بیارین می بزنین و می بزنین

موقع رقص و هلهلس دف بزنین و نی بزنین

از شنیدن صدای ستار و تبریک خانواده خوشحال شدم... سبجان اشاره ای به مادرش کرد... با پرسش نگاهم را بین آنها چرخاندم... زنعمو بلند شد و جعبه را دست سهند داد... سپس رو به پدرم گفت:

–خب اقا ارسلان اگه اجازه بدیم سوزان جان نشون بندازه تا روز عقد...

پدر با لبخند سری تکان داد... سهند در جعبه را باز کرد و به سمت من گرفت... با لبخندی امیدوار به او نگاه کردم و دست چپم را جلو آوردم... سهند هم با لبخند زیبایی دست سردم را در دست گرمش گرفت و انگشتری زرین را دستم کرد...

کم کم جو تبریک و خواستگاری جمع خوابید و هر یک به صحبت با دیگری پرداخت... سهند هم کنارم نشسته بود و با لبخند پرنرنگی به صحبت های سوزن و سبجان درباره ی نمایشگاه گوش میداد... ساجده و مادرش با مادر درحال گفت و گو بودند... به بشقاب های پر از پوست میوه ی روی میز نگاه کردم... تقریباً بیرون جمع نشسته بودیم... ناگهان هاله ی گرمایی روی دستم حس کردم:

–سوزان میدونستی امشب خواب دیده بودم...

برگشتم و به صورت سهند نگاه کردم... هنوز لبخند بر لبانش میدرخشید... ادامه داد:

–قبل از همه این اتفاقا... برمیگرده به چند سال پیش... همون سالی که دانشگاه قبول شدی...

با اشتیاق به او نگاه کردم... گمانم از کنجکاوی من خنده اش گرفت و ادامه داد:

–همون شب قبلش خواب دیدم من و تو کنار دریا وایستادیم و من دارم ازت خواستگاری میکنم...

از تصور خوابش خنده ام گرفت... او هم خندید و گفت:

–اره خودمم خندم گرفته بود... بعد اون شب راستش بیشتر از همه بهت به چشم خواهرم نگاه میکردم ولی کمی گذشت فهمیدم این حس برادرانه نیست...

به انگشترم نگاه کردم... ادامه داد:

–واقعا عاشقت شده بودم سوزان... به طوری که طاقت نداشتم پسر دیگه ایو باهات ببینم... حتی به برادرم هم شک کرده بودم...

لبخندی عمیق زد ولی صدایش از دلخوری کمی بم شده بود:

-برام سخت گذشت روزایی که فهمیدم به من رد دادی و به اون پسره مثبت...دیگه نمیتونستم ببینمت چون دست خودم نبود...از یه طرفی میخواستم این وصلت نابود بشه ولی از طرف دیگه طاقت ناراحتیت رو نداشتم...

دستم را فشار کوچکی داد و گفت:

-ولی ممنون که منو قبول کردی...

من هم دستش را فشار آرامی دادم و گفتم:

-منم ببخش سهند...خودخواه شده بودم...من هم بهت علاقه داشتم ولی فکر کردم...

کمی در گفتنش اندیشه کردم...حتما از این حرف ناراحت میشد...اما منتظر نگاهم کرد...نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-احتمال مردن من زی...

اجازه ی حرف زدن ندا...دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد و گفت:

-نمیخواهم درباره رفتن حرف بزنی...من مطمئنم درمانت میگیره...بهش دیگه فکر نکن...

سرم را تکان دادم...دستش را پایین آورد و در همان زمان عمو گفت:

-خب ما دیگه رفع زحمت کنیم...

سپس بلند شد و اجبار بران شد که همه بلند شوند...پدر در حالی که دست عمو را میفشورد گفت:

-میموندین حالا این دو تا جوون هنوز حرف دارن...

به من و سهند اشاره ای کرد و همه آرام خندیدند...مادر گفت:

-دلسا جان به نظرت چطوره سوزان و سهند برن برا خودشون مجردی بیرون...تازه ده هم نشده...شما هم بمونید...

انگار زنعمو دلسا از این پیشنهاد خوشش آمده بود چون به عمو و سبحان نگاه کرد...عمو کمی به من و سهند نگاه کرد و گفت:

-والا چی بگم...برید خوش باشین ولی سعی کنین زود بیاین...هنوز زوده براتون...

همه از منظور حرف عمو را گرفتیم و به خنده افتادیم ... من به سمت اتاقم رفتم تا لباسی بپوشم...

سهند دفتری را از جیب کتی که پوشیده بود در آورد و گفت:

- حالا که تنهاییم میخوام شعری رو که برای تو اوردم رو بخونم...

لبخندی زدم و دستی بر روی سنگی که میخواستم روی ان بشینم کشیدم... روی سنگ نشستم و گفتم:

- بخون عزیزم...

اخمی کرد و گفت:

- اهم ...قرار بود چی بگی؟

به یاد حرف های داخل ماشین افتادم و گفتم:

- بخوان ای فرهاد شیرین...

خندید و کنارم روی تخت سنگ دیگری نشست و شروع به خواندن شعر کرد:

عاشقم

اهل همین کوچه ی بنبست کناری

که تو از پنجره‌اش پای به قلب من دیوانه نهادی

تو کجا؟ کوچه کجا؟ پنجره ی باز کجا؟

من کجا؟ عشق کجا؟ طاقتِ آغاز کجا؟

تو به لبخند و نگاهی

من دلداده به آهی

بنشستیم

تو در قلب و

من خسته به چاهی

گنه از کیست؟

از آن پنجره ی باز؟

از آن لحظه ی آغاز؟

از آن چشم گنه کار؟

از آن لحظه ی دیدار؟

کاش می شد گنه پنجره و لحظه و چشمت،

همه بر دوش بگیرم

جای آن یک شب مهتاب

تو را تنگ در آغوش بگیرم

از لحن زیبا و مفهوم شعر به وجد امدم و داستانم را محکم به هم زدم...بلند شد و تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

-خوشحالم به دلتون نشست بانو...

با لبان خندان اخمی نمایی کردم و گفتم:

-لوس بازی درنیار عزیز...

با اخم سهند خندیدم و گفتم:

-عشقم...

او هم خندید و گفت:

-نبینم سوزیم دیگه اخم کنه...با منی دنیا باهاته...

پلکی به نشانه ی تایید زدم و سرم را بر شانه اش گذاشتم:

-ما رو فرستادن بیرون حرف بزnm...ولی به قول شاعر ذهنمان پر از بی حرفیس...

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت:

-گاهی سکوت هم از صد حرف قابل فهم تره...

به نقطه ای روشن خیره شدم و گفتم:

-حیف که مترجمی برای ترجمه ی این همه سکوت نیست...

سروش را ارام تکان داد ولی حرفی نزد...من هم سکوت را ترجیح دادم...به نور های در حال حرکت روبه رویمان

نگاه میکردیم...اما فکرمان فرا تر از اینجا بود...

من به فکر فردا ها بودم...به فکر روزی که خبر میدهند فردا آخرین روز تنهایی من است...به فکر مرگ نبودم...کنار

مردی که با او رویاهایم را میساختم این فکر ها بی معنی بودند...

گمانم خداوند سرنوشت خوبی برایم ساخته است...وگرنه چرا باید پایان این خوشی ها باعث پایان زندگی باشد؟

صدای سهند مرا به حال بازگرداند... سرم را کج کردم و به او خیره شدم... به رو به رو خیره شده بود و اهنگ را آرام زمزمه میکرد...

-تاریک کوچه های مرا آفتاب کن
با داغهای تازه، دلم را مجاب کن
ابری غریب در دل من رخنه کرده است
بر من بتاب، چشم مرا غرق آب کن
ای عشق ای تبلور آن آرزوی سبز
برخیز و چون سکوت، دلم را خطاب کن
ای تیغ سرخ زخم، کجا میروی چنین
محض رضای عشق، مرا انتخاب کن
ای عشق، زیر تیغ تو ما سر نهادهایم
لطفی اگر نمیکنی، اینک عتاب کن

صدای لبریز عاطفه اش را میپرستیدم... گرمای بودنش را دوست داشتم... این علاقه ی محسوسش مرا دیوانه میکرد... بر دستانم تسلط نداشتم ... از حالم خبر نداشتم...

به خودم امدم و شیرین ترین لحظه ی زندگی ام را تجربه کردم... برای اولین برای از عشق بهره بردم... تمام خاطرات گذشته در مقابل چشمانم پدیدار شده بود ولی تاثیری بر حالم نداشتند... تسکین همه ی این درد ها را پیدا کرده بودم...

با شنیدن صدای زنگ تلفن از هم جدا شدیم... لبخندی زدم و تلفن همراهم را از جیبم در آوردم... تماس را جواب دادم:

-بله؟

صدای خواب الود سورن امد:

-کارتون تموم نشد ایا؟

خندیدم و گفتم:

-اومدیم داداش خوابالو...

صدای بلند ساجده امد:

-بهشون بگو زود بیان...فردا قراره برن آزمایش...

سورن هم میخواست ان را تکرار کند که گفتم:

-شنیدم چی گفت...تصمیم گرفتن بابا اینا؟

-اره خیلی وقته...زود بیان...

و سریع قطع کرد...تلفن همراه را در جیبم گذاشتم و سهند پرسید:

-کی بود...

خندیدم و گفتم:

-فکر کردم صدای داد ساجده تا اینجا هم اوامد...

خندید و بلند شد:

-یا علی...پیش به سوی خانه...

و پیش از بلند شدنم دستش را به سمتش گرفتم و من با کمک او بلند شدم...دست در دست هم به سمت ماشین رفتیم...

تکان های شدیدی مرا از خواب دیدن محروم کرد:

-پاشو دیگه...عین خرس خوابیده...

چشمم را کمی باز کردم و مادر را کنارم دیدم...سلام آرامی گفتم...

با دیدن چشمان بازم لبخندی زد و گفت:

-علیک سلام به روی نشستت...عروس خانوم چقدر میخوابه؟ پاشو عزیز باید بری دوباره دستتو سوراخ کن...

لبخندی ظاهری زدم و دوباره چشمانم را بستم که ناگهان سرمای عجیبی به صورتم خورد...سریع بلند شدم و با حرص به مادر که پنجره ی اتاق را باز کرده بود نگاه کردم...خندان گفت:

-خداروشکر هنوز خلصت بچگیا تو داری...بلند شو بینم...سهند قندیل بست پایین...

با یاد اوری اتفاقات دیشب سریع هوشیار شدم و به سمت صورتشویی دویدم...صدای خنده ی مادر بلند شد:

-امان از دست این جوونای عاشق...

سریع به صورت پف کرده ام ابی سرد زدم و از صورت شویی خارج شدم و باز به اتاق بازگشتم...لباس هایی روی تخت آماده چیده شده بود...در دل از مادر تشکر کردم و سریع لباس ها را پوشیدم و به سمت طبقه ی پایین به راه افتادم...

به سمت در خروجی رفتم که پدر صدایم زد:

-سوزان...

ایستادم و نفس نفس زنان به پدر نگاه کردم و گفتم:

-بله بابا؟

نزدیک امد و مرا در اغوش کشید...از کار ناگهانی اش تعجب کردم ولی عادی رفتار کردم...گفت:

-خیلی خوشحالم که داری راهتو انتخاب میکنی...انشالا خوشبخت بشی دخترم...

بر صورتش بوسه ای کاشتم و گفتم:

-برام دعا کن لطفا...

پلکی زد و گفت:

-حتما عزیزم...برو که پایین منتظرته...

ارام از اغوش گرم پدر بیرون امدم و در را باز کردم...نگام به پارکینگ افتاد...ماشین سورن نبود...حتما به نمایشگاه رفته بود...

با اقا سلمان سرحال احوال پرسى کردم و او برايم ارزوى خوشبختى کرد...با لبخندى پر انرژى از در خارج شدم و اتومبيل نقره اى سهند را مقابل در ديدم...خواست پياده شود ولى به سرعت سوار اتومبيل شدم و سلام بلند بالايى کردم:

-سلام بر فرهاد شیرین...

اول با تعجب ولى بعد با خنده به من نگاهی انداخت و ماشین را روشن کرد:

-سلام بر لیلی مجنون...چه عجب میخواستم برم کم کم...

چپ چپ به او نگاه کردم...لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-نخور منو...شوخی کردم بدون بانو هرگز...

خندیدم و دستم را به سمت افتابگیر بردم تا در آینه به صورتم برسم... در عین حال گفتم:

-زبون باز شدی عشقم...

اتومبیل به راه افتاد و سهند گفت:

-برای شما هر کاری از من حقیر بر آید...

مایع رژ لبم را بر روی لبانم کشیدم و گفتم:

-شما سرور مایید...

-اون که صد البته...

صدای خنده اش بلند شد... من هم خندیدم و با صدایی لرزان گفتم:

-کوفت... سر صبح قرص خنده خورده... چشمکی به من زد و دست ازادم را گرفت... تا به حال همچین صبحی را

تجربه نکرده بودم... روز متفاوتی بود... اولین روز عاشقی...

روز تعطیل بود و خیابان ترافیک... ولی با شوخی و خنده هایمان گذر زمان را احساس نکردیم... بگذرد که در مسیر

راه کمی خون پس دادم و باعث تاخیرمان شد...

دوباره به همان آزمایشگاه دفعه ی قبل رفتیم... با دیدن تابلوی درخشان آن پشتم کمی لرزید... چقدر تفاوت بین

ان روز و امروز وجود داشت...

ان روز با نگرانی و بی حالی وارد شدم اما امروز یا انرژی و عشق... دست در دست سهند وارد آزمایشگاه شدم ... بر

خلاف همیشه امروز خلوت بود و زود نوبتمان میشد...

بر روی صندلی های سرد نشستیم و سهند برای سر نرفتن حوصله ی ما کلیپ های خندداری را که به گفته ی

خودش شب پیش گرفته بود به من نشان داد و به زور توانستیم جلوی بلند خندیدنمان را بگیریم... گذر زمان را

حس نکردم تا وقتی سهند به بازویم ضربه ای زد و گفت:

-بدو نوبتمون شد... هر کی زود تر اومد جای صبحانه با اون...

لبخند دندان نمایی زدم و سرم را تکان دادم و بلند شدیم و به سمت اتاق های در سفید انتهای سالن رفتیم...

بعد از خون گیری و کمی صحبت با پرستار از اتاق خارج شدم و به سهند که با لبخندی پهن به من نگاه میکرد

برخورد کردم... پایم را محکم بر زمین کوبیدم و تظاهر به قهر کردن کردم:

-قبول نیست ... من میخوام بریم کافه ترنم ...

خندید و دستم را کشید ولی از زیر دستش فرار کردم... به زور مرا همراه با خودش به سمت خروجی برد و سوار اتومبیل شدیم... من به سمت مخالف سهند نگاه میکردم و در دل به این لوس بازی هایم میخندیدم... فکر کنم سهند از بی محلیم عصبی شد... گفت:

- لیلی من با مجنونش قهر میکنه؟ واقعا که...

کمی در صندلی جا به جا شدم و بیشتر به سمت مخالف چرخیدم... اتومبیل توقف کرد و دو دست مرا به سمت راننده برگرداند... سهند با دلخوری به چشمانم نگاه کرد و گفت:

- نبینم باهام قهر کردی... دلم میگیره...

لبخند ناپیدایی زدم و خواستم برگردم که مانعش شد و دوباره ان حس دیشب به سراغم امد... به عقب رفت و گفت:

- حالا اشتی؟

لبخندم را پررنگ کردم و سرم را تکان دادم... گفت:

- خدا روشکر...

بعد هم اتومبیل را روشن کرد و گفت:

- حکمت خدا رو میبینی... مجبوریم برای ناراحت نشدن عیالمون الکی ناز بکشیم...

و با خنده رو به من گفت:

- تو هم یکم تو بازیگریت کار کن... برق خنده از چشات جرقه میزنه...

خندیدم و گفتم:

- دارم برای روزای بعد عروسی تمرین میکنم...

چشم غره ای به من رفت و گفت:

- شما غلط میکنی بعد عروسی حتی یه پلک هم بزنی...

زبانی برایش در آوردم... خندید و ترمز دستی را کشید:

- این هم از امر بانو... پیدا شید بریم ترنم...

با شوق به به تابلوی چوبی کافه نگاه کردم و پیدا شدم... سهند هم با عجله پیاده شد تا به من برسد...

بی توجه به افراد داخل سالن به سمت میز همیشگیمان رفتم و سریع نشستم... سهند خندان کنارم امد و گفت:

-یا خیلی گشسته یا میخوای از من فرار کنی...چه طرز داخل اومدنه؟

به فهرست خوراکی های کافه نگاه کردم و بی معطلی گفتم:

-گزینه ی اول صحیح است...از گشنگی دارم میمیرم...دیشب که جنابالی نداشتی یه لقمه از گلوم پایین بره...

تکیه اش را از صندلی گرفت و گفت:

-خوب کاری کردم...میخواستم ببرمت جگرکی ولی لیلی انگار نمیخواه خاکی باشه...

ابرویم را بالا بردم و نگاه از برگه ی فهرست گرفتم و گفتم:

-اولا هنوز تا ناهار مونده ...دوما من از جیگر خوشم نیاد...

صدای ترانه مانع ادامه ی بحث ما شد و گفت:

-خوش اومدین ...سفارشتون چیه؟

من فنجانی چای با کیک سفارش دادم ولی سهند سفارش بستنی داد...ترانه رفت و ما هم سکوت کردیم...با جعبه ی دستمال کاغذی بازی میکردم که تلفن همراه سهند زنگ زد...لبخندی به من زد و جواب داد:

-بله؟

...

-اره داداش پیش سوزانم...

...

-نه برنامه دارم براش...

نگاهی به من انداخت و لبخندی خبیث زد...با شک به او نگاه کردم...ادامه داد:

-بگو برا بعدظهر میایم...من خرید کردن بلد نیستم...

...

-قربانت...فعلا...

تماس را قطع کرد و گفت:

-سبحان بود...سلام رسوند...

به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم :

-سلامت باشه...که برنامه داری...

همان لحظه سفارش هایمان را آوردند و سهپند هزینه را پرداخت کرد...شروع به خوردن بستنی اش کرد تا از جواب دادن تفره برود...جرعه ای از چای نوشیدم و گفتم:

-جواب منو ندادی ...

زیر چشمی به من نگاه کرد و گفت:

-سوپرایزه!

کنجکاو از سوپرایزی که گفت دست از خوردن کشیدم و با حالت پرسشگرانه ای به او نگاه کردم...بی خیال مشغول خوردن یک اسکوب از بستنی اش بود...سرفه ای کردم و نگاهش را بالا آورد...گفتم:

-چه سوپرایزی؟

ابروهایش را بالا برد و گفت:

-خل شدی یا خودتو زدی به خلی؟ سوپرایز گفتن نداره...بخور چاییتو...

سریع لیوان چای را سر کشیدم و بلند شدم:

-بیا... پاشو بریم من از فضولی مردم...

خندید و بلند شد...از ترانه زود خدا حافظی کردیم ...سهپند خیلی آرام راه میرفت و اعصاب من را به هم ریخت:

-عین لاکپشت چرا راه میری...بیا دیگه ...

به ساعت نگاه کردم و ادامه دادم:

-یک و نیم ساعت دیگه ناهاره من میخوام برم خونه...

لبخندی میزند و کمی تند راه رفت...گفت:

-ناهار میریم رستوران...سوپرایز شما برا بالا هاست...

به اتومبیل رسیده بودیم...کمی درباره ی گفته اش فکر کردم...منظورش از بالا چیست؟

در اتومبیل را باز کرد و سوار شد:

-اگه میخوای زودتر بفهمی سوار شو...

سریع در را باز کردم و کمر بند را بستم...با خنده گفت:

-عین این کوچولو ها عجولی میکنی...

چشم غره ای رفتم و گفتم:

-اصلا نخواستم...

دست راستم را در دست ازادش گرفت و گفت:

-چرا امروز هی قهر میکنی؟ لیلی اینجوری نبود...

خندیدم و گفتم:

-کشتی ما رو تو با لیلی و شیرین...زود تر راه بیوفت ببینم چیکار داری...

کلید را چرخاند و اتومبیل روشن شد...دنده را عوض کرد و گفت:

-بزار بگم که نگي بهم نگفتی...میریم محضر برای صیغه موقت تا عقد...

با تعجب به سهند نگاه کردم...کمی طول کشید تا منظور حرفش را درک کنم...ارام تکرار کردم:

-عقد....

ناگهان خوشحال گفتم:

-سهند...

نیم نگاهی به من انداخت و سرعتش را کمی کم کرد:

-چی شد...

با ذوق گفتم:

-یعنی محرم میشیم؟

کمی سکوت برقرار شد ولی بعد صدای بلند خنده ی سهند در اتومبیل پیچید:

-یه جوری میگه محرم انگار تا الان با چادر و حیا با من میگذشته...

ضربه ای به بازویش زدم و گفتم:

-خب همون کارا هم گناه بود...اعذاب وجدان بعدش منو میکشت...

نگاهی به من انداخت و گفت:

-تو که هنوز زنده ای...

با اخم کمی صدایم را بلند کردم:

-هان؟

لبخندی زد و گفت:

-فدای شما هم هستم لیلی بانو...

بر دستم بوسه ای کاشت و من کمی سرخ شدم...چشمکی به من زد و زمزمه کرد:

این عشق ماندنی

این شعر بودنی

این لحظه های با تو نشستن

سرودنیست

تنها تو را ستودم

آن سان ستودمت که بدانند مردمان

محبوب من به سان خدایان

ستودنیست

من پاکباز عاشقم

از عاشقان تو

با مرگ آزمای

اگر که شیوه تو

آزمودنیست

این تیره روزگار در پرده غبار

دل را فرو گرفت

تنها به خنده

یا به شکر خندههای تو

گرد و غبار از دل تنگم

زدودنیست

این شعر خواندنی

این شعر ماندنی

این شور بودنی

این لحظه های پرشور

این لحظه های ناب

این لحظه های با تو نشستن

سرودنیست

دست کوتاهی برایش زدم و گفتم:

-چه شده اینروزا شعر زیاد میخونی؟

دستم را گرفت و گفت:

-درد عشقی کشیده ام که میپرس

زهر هجری چشیده ام که میپرس

گشته ام در جهان و آخر کار

دلبری برگزیده ام که میپرس

زمزمه اش را قطع کردم و خواندم:

-آن چنان در هوای خاک درش

می رود آب دیده ام که میپرس

من به گوش خود از دهانش دوش

سخنانی شنیده ام که میپرس

سوی من لب چه می کزی که مگوی

لب لعلی گزیده ام که میپرس

او هم همخوانی کرد و اتومبیل متوقف شد:

-بی تو در کلبه ی گدایی خویش

رنج هایی کشیده ام که می‌رس

همچو حافظ غریب در ره عشق

به مقامی رسیده ام که می‌رس

لبخندی به صورت هم پاشیدیم و پیاده شدیم...امروز آخرین روز تنهایی ام بود...روز وصلت عشق نهفته ی ما...

سوار اسانسور شدیم و به طبقه ی دوم رفتیم...صدای حرف زدن پدر و عمو می امد...پس انها هم اینجا بودند...کمی اضطراب درونم روشن شد...از این وصلت خوشنود بودم ولی نسبت به اعتبار ان زیاد امیدوار نبودم...

همه چیز در یک چشم به هم زدن گشت...حاج اقایی که انجا بود خطبه ای را خواند و من و سهند به هم محرم شدیم...پدرم اغوشش را برای من گشود و عمو سرم را پدرانہ بوسید...سهند هم به دادن دست راضی شد...

بعد از خداحافظی با افراد انجا به سمت اتومبیل برای رفتن به ناهار به راه افتادیم...

زمان عقدمان مشخص شده بود...

دیشب باز دور هم جمع شدیم و مادر و زعمو به همه اطلاع دادند که زمان عقد و عروسی یکی باشد تا ما سریع به زیر یک سقف برویم...خوشبختانه من و مادر برای خرید جهیزیه مشکلی نداشتیم چون برای دفعه ی پیش خریده بودیم و الان در انباری مشغول خاک گرفتن بودند...

سهند هم همراه با ساجده و سبحان خانه را آماده کرده بود...از خوشحالی روی پایم بند نبودم و مشغول دیدن مدل های مختلف آرایش و لباس در اینترنت بودم...

سهند هم برای یک سفر کاری کوچک به دبی رفته بود و تا روز عقد برمیگشت...ساجده هم بین خانه ی ما و خانه ی خودشان در حال رفت و امد بود و سبحان هم همراه با ستاره گاهی به کمکمان می آمدند...

عروسی انها دقیقا هفته ی بعد مراسم ما بود و همین باعث سردرگمی ها و مشکلات زیادی برای عمو و زعمو شده بود...

روی تخت نشسته بودم و در تلفن همراهم دنبال مدل های سفره ی عقد می‌گشتم که صدای در اتاقم امد و مادر وارد شد:

-سوزان جان بیا تلفن باهات کار داره...

با تعجب از او پرسیدم:

–کیه؟

شانه ای بالا انداخت و به سمت صورتشویی رفت... با عجله به سمت تلفن رفتم و ان را برداشتم...

–بله؟

صدای شاد دیانا از پشت تلفن بلند شد:

–سلام به عروس خانوم بی معرفت ...

لبخندی زدم و روی صندلی نشستم...

–سلام بر دوست بامرام... خوبی دینی؟

–الحمد... بی معرفت نباید به ما بگی داری مزدوج میشی؟

خودکاری از کشوی میز برداشتم و گفتم:

–شما که راداراتون فعاله باید زودتر میفهمیدین...

کمی صدایش بلند شد و گفت:

–عمت فضوله... دیدی گفتم اخر با پسی عمو جونت میری خونه بخت؟

خندیدم و حرف S را روی ورقی که جلویم بود کشیدم...

–نمیخواه بی عقلی اونموقعمو به رخم بکشی... ببینم تو ناپیدا شدی چرا؟

صدایش را پر عشوه کرد و گفت:

–چون اقامون بالاخره با اسب زرینش اومد...

چشمانم درشت شد و با بهت گفتم:

–خدایی؟

خندید و گفت:

–اره... فکر کردی چون بخت تو وا شده برا ما پاره میشه؟

با خوشحالی گفتم:

–کی هست دینی؟

با کمی تاخیر گفت:

-آقای آزاد راد قزوینی!

ناخداگاه خنده ام گرفت و با شوق خاصی گفتم:

-به به مبارک باشه عروس خانوم...چه لقمه ی خوبی هم گرفتی...

او هم خندید و گفت:

-چش نزن میپره!دیروز تازه به چنگش اوردم...

با تعجب پرسیدم:

-چجوری؟

ادامه داد:

-دیروز جات خالی با بچه ها رفتیم کوه...آزاد و دوستاش هم اومده بودن...گفتیم دیگه تعداد زیاد شه باحال تر میشه....و طی اتفاقاتی آزاد پا داد...

با لحن خبیثی گفتم:

-چه اتفاقانی...

با لحن خندان گفت:

-دیگه فضولی نباشه...

-از اون اتفاقا؟

کمی عصبانی گفت:

-مگه همه عین تو با محرم اشنا میشن...

خندیدم و گفتم:

-خودت منحرفی ... منظورم شماره ای چیزی بود؟

تازه متوجه سوالم شد و گفت:

-اهان...نه بابا بعد ناهار رفتیم قدم زنون ابراز علاقه کرد...

خندیدم و گفتم:

-چه صحنه ای رو از دست دادم...دیگه غلط میکنین بی من جایی برین...

-اتفاقا حواسمون باشه تو رو خبر نکنیم...اگه اومده بودی اراد از خجالت پا نمیداد...

با تعجب گفتم:

-به من چه ربطی داره؟

-اخه گفت فکر میکنه تو بهش علاقه داری...

کمی مکث کردم...من به اراد علاقه داشته باشم؟ ناگهان از شدت خنده تلفن از دستم افتاد...سریع آن را برداشتم و میان خنده ام گفتم:

-وای دایانا واقعا جام خالی بود...من اونو دوست داشته باشم؟ از کجا به این نتیجه رسیده احیانا؟
او هم خندید و گفت:

-نترکی از خنده...اینشو دیگه نگفت یا اگرم داشت میگفت من از شدت خنده داشتم منفجر میشدم...

جلوی خنده ام را گرفتم و گفتم:

-انشالا به پای هم پیر شید ...

-ممنون...ایشالا تو و سهند هم خوشبخت شید...

لبخندی زدم و گفتم:

-زمان مراسمو خبر داری دیگه ؟

-بله بله سپیده دیروز مخمو خورد برای خرید لباس...

خندیدم و گفتم:

-کاری نداری عزیزم؟

-نه فدات...خدافظ...

-خدافظ...

تلفن را قطع کردم ... الان حس تمام کسانی که تنها نیستند را درک میکنم...حس تکیه گاه داشتن...

صدای آلامر پیامک تلفن همراهم امد...قفل صفحه را باز کردم و با پیام سهند مواجه شدم

-گاهی اوقات آرزو می کنم

ای کاش تک پرنده عاشقی بودم

که میان صدها هزار پرنده
بتوانم به قله بلند سرزمین هستی برسم
و پرواز کان نغمه سر دهم که
من شیدای تو و عاشقانه دوستت دارم
لبخندی زدم...متنی نوشتم و برایش ارسال کردم:
-دوستت ندارم به اندازه ی اقیانوس
چون یه روز به آخرش میرسی
دوستت ندارم به اندازی خورشید
چون غروب میکنه
دوستت دارم
به اندازی روت که هیچوقت کم نمیشه
شکلک خنده هم در انتهایش گذاشتم و ارسال کردم...به لیست ترانه هایم رفتم و اهنگی انتخاب کردم...ولی با
حس کردن مایع خیسی بر لبانم به سرعت به سمت صورتشویی میروم...
هوای تو داره دنیامو میگیره
من از این اتفاق تازه خوشحالم
نفسهای منو عطر تو پر کرده
از این احساس، بیاندازه خوشحالم
کنارت راه میرم اوج میگیرم
کنارت عشق، رنگ زندگی میشه
شروعم کن تموم واژهها اینجان
شروعم کن تو هر جوری بگی میشه
سپر دم قلبمو دست تو میدونم
که یادت بهترین تسکین در دامه

تو این دنیا همین که عاشقت باشم

تصور میکنم دنیا تو دستامه

فصل آخر

کاش عمر تو کوتاه نبود

کاش با تو موندنم رویا نبود

گفته بودی با من میمانی چرا

رفتی و بر جای گذاشتی غم خود

مدت هاست که تنها مانده ام

شاید نبودت سزای من نبود

من دعا کردم برای ماندنت

پس چرا دست های تو بالا نبود

بازهم گفתי که فردا میروی

کاش آخرین روز آخرین فردا نبود

این فصل از زبان سوم شخص است

بند کفشش را دور مچ پایش بست و تقریبا داد زد:

–سهند ماشینو روشن کن ...

امروز برای خرید لباس و رزرو تالار همراه سهند به بیرون میرفتند...دوید تا به اتومبیل برسد...در جلو را باز کرد و همزمان گفت:

–سلام...

سهند با لبخند گفت:

–علیک سلام...دیر اومدیا!

کیف دستی اش را روی پاهایش قرار داد و گفت:

–اِخه لحظه نود خبر میدن؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- شما خواب موندی تقصیر منه؟

سوزان جوابی نداد و اتومبیل حرکت کرد... دو روز دیگر روز پیوندشان بود ولی سهند زیاد خوشحال به نظر نمیرسید... کنجکاوی زیاد به سوزان فشار آورد و پرسید:

- چیزی شده؟

نیم نگاهی به چهره ی سوزان انداخت... نمیتوانست چیزی را از نفس زندگی اش پنهان کند اما این مسئله احتمالا چیزی جز ناراحتی سوزان به همراه نداشت... لبخندی نمایش زد و گفت:

- نه نگران نباش لیلی مجنون... استرس قبل از اشتباهه...

سوزان دست به سینه به سهند چشم غره ای رفت و گفت:

- دست شما درد نکنه دیگه...

اتومبیل پشت چراغ قرمز توقف کرد... سهند خندید و به چهره ی سوزان نگاه کرد... چهره اش لاغر شده بود و زیر چشمانش گود رفته بود اما طوری رفتار میکرد که انگار از هر کس دیگری سالم تر است... موهای مصنوعی اش به زیبایی موهای خودش نبودند ولی چهره اش را کمی سرحال نشان میدادند...

سوزان هم محو نگاه گرم سهند شده بود... کسی که تا چند سال پیش نقشی جز پسرعموی مهربان در زندگی اش نداشت...

چراغ سبز شد و سهند چشم از چشمان لبریز از محبت سوزان برداشت و پدال گاز را فشار داد...

سوزان از سکوت ماشین خسته شده بود... ضربه ای به بازوی سهند زد و پرسید:

- عشقم قرار نیست حرف بزنه؟

سهند مشغول تفکر بود برای همین نیم نگاهی به سوزان انداخت و گفت:

- چی؟

سوزان اخمی کرد و در صندلی فرو رفت:

- چرا اینقدر درگیری؟

سهند اهی کشید و گفت:

- سوزان یه مشکل کاریه...

کمی مکث کرد... در دوراهی مانده بود که به او بگوید یا نه؟ سوزان منتظر به نیم رخش خیره شده بود... او هم کنجکاو شده بود که مشکل به ظاهر کاری سهند چیست که او را چنان مشغول کرده و از زمزمه های شعرش هیچ خبری نیست...

سهند تصمیمش را گرفت چون کمی سرعتش را کم کرد و گفت:

- راستش سوزان... یه مشکلی توی یکی از نمایندگی هامون پیش اومده... بعد عروسی شاید مجبور شم چند هفته ای برم اونور...

سوزان محزون شد... سهند نیم نگاهی به او انداخت و قلبش فشورده شد... طاقت نگرانی اش را نداشت... با دست آزادش دست در هم گره خورده ی سوزان را باز کرد و گفت:

- نبینم لیلیم ناراحته... اگه دوست داشته باشی میتونی تو هم باهام بیای...

برق خوشحالی در چشمان سوزان روشن شد... با اشتیاق گفت:

- راست میگی؟

لبخندی زیبا روی صورت سهند نشست... سرش را به نشانه ی تایید تکان داد... سوزان هم سرخوش به بیرون نگاه کرد اما فکرش مشغول بود...

بعد از سه ربع رانندگی بالاخره به موزون لباس عروس رسیدند...

سوزان سریع پیاده شد که زودتر از جو سنگین داخل اتومبیل فرار کند ولی سهند ان را به حساب شوق مراسم گذاشت... برای همین با لبخندی رضایتمند از اتومبیل پیاده شد و آن را قفل کرد...

سوزان به سمت خانوم فروشنده ای که انجا بود رفت و از او خواست به کمکش بیاید چون تجربه و سلیقه ی خوبی نداشت و دوست نداشت آن را جلوی سهند نشان دهد...

سهند کمی با تاخیر وارد شد و سوزان در همین مدت کوتاه لباسی را پسندید... لباسی سفید و بلند که دامنی از حریر لخت داشت و بر روی دامن آن نگین هایی کار شده بود که مانند الماس میدرخشید و بالاتنه ی دلکته ای داشت اما با یقه ی حلزونی از حریر نباتی که تا انتهای دامن کشیده میشد جلوه ی خاصی پیدا کرده بود... شکوفه های ریز هم از زیبایی های آن لباس نمیکاست... فروشنده هم از انتخاب سوزان استقبال کرد و سوزان منتظر تایید سهند بود...

سهند کنار سوزان ایستاد و به لباس خیره شد... سعی کرد سوزان را در آن تصور کند... لبخندی زد... لباس با اینکه ساده بود اما به سوزان می آمد و او را همانند فرشته های آسمانی میکرد...

دست سوزان را گرفت و گفت:

-قشنگه عزیزم...میخواهی فروش کنی؟

سوزان از رضایت سهند خوشحال سری تکان داد و به فروشنده گفت:

-لطفا برام این مدلو بیارین...

فروشنده هم با لبخند لباس را تا اتاقک پرو برای سوزان آورد...سهند هم روی صندلی رو به روی اتاقک نشست و چشم انتظار سوزان با آن لباس زیبا بود...اما در اتاقک...

سوزان با کلی دردسر و ناسزاگویی به نجار اتاقک لباسش را پوشید و توانست با کلی دردسر زیپ کنارش را ببندد...نگاهی به آینه ی رو به رویش انداخت...لبخندی زد و کمی شال عقب رفته اش را درست کرد...

از اتاقک خارج شد و به سمت سهند که با لبخند به او خیره شده بود رفت...سر راه چرخي زد و گفت:

-میپسندید اقا؟

سهند محو حرکات و ظاهر سوزان شده بود بدون آنکه چشم از او بردارد سری تکان داد...ولی سوزان آن را به حساب مشغول بودن فکر سهند به کار اداری اش بود...اما بدون آنکه حالت چهره اش را عوض کند به سمت اتاقک رفت...

در اتاقک را که قفل کرد بغضی در گلویش نشست...نمیدانست چرا ناراحت است...ناگهان گذرا از ذهنش گذشت که شاید تا بازگشت سهند دوام نیاورد ولی زود سری تکان داد و لباس را در آورد...

سهند هم منتظر سوزان پول لباس را حساب کرده بود و دم اتاقک منتظر بود... با گفتن برهان ناراحتی اش کمی سبک شده بود و امیدوار بود سوزان با او به این سفر بیاید...چون طاقت دوری اش را حتی برای یک روز هم نداشت...

با لباس عروس از موزون خارج شدند اما سکوت سردی میانشان رشد کرده بود...سهند مشغول فکر کردن به مدل لباس خودش و مکان تالار بود ولی سوزان به نبود سهند فکر میکرد...

آن طرف خیابان مغازه ای بود...سهند از سوزان پرسید:

-چیزی میخوری؟

سوزان نگاهی به مغازه انداخت و گفت:

-یه ایمیوه ای چیزی...

سهند سری تکان داد و با ریمون در اتومبیل را باز کرد و گفت:

-سرده ...تو برو بشین تا من پیام...

سوزان بدون حرف به سمت ماشین رفت و لباس را در صندلی پشت ماشین گذاشت... در جلو را باز کرد و نشست و در همان زمان سهند از سوپری خارج شد و به سمت ماشین آمد... در دستش پلاستیک خوراکی ها دیده میشد... با حالت دو از خیابان نیمه شلوغ گذشت و در اتومبیل را باز کرد... پلاستیک را به سمت سوزان گرفت و گفت:

- باز کن به منم بده...

سوزان از فکر درآمد و با لبخند پاکت ایمیوه ی اناناس و کولوچه ای را در آورد و گفت:

- عشقم آناناس میخواد دیگه؟

سهند خوشحال از برگشتن جو صمیمیشان گفت:

- نه بی زحمت کمی از مال خودتون بدید...

سوزان خندید و با حالت تهاجمی گفت:

- دیگه چی؟ بزار مهر صیغمون خشک بشه بعد ...

سهند چپ چپ به او نگاهی انداخت و گفت:

- انگار حالا چی هست... اتفاقا من از ابدھنی تو خوشم نمیاد...

شدت خنده ی سوزان بیشتر شد و ضربه ای به بازوی سهند زد و گفت:

- پررو... از خدام باشه...

سهند هم خندید و گازی به کولوچه ای که سوزان به سمتش گرفته بود تا با دستش بگیرد زد و گفت:

- میخوام رانندگی کنم همینجور نگهش دار...! بیارش بالا تر...

سوزان از پررویی سهند خنده اش بند نمی آمد و قصد اذیت کردن او را داشت... تا سهند دندان هایش را برای کندن تکه ای از کولوچه جلو می آورد سوزان دستش را عقب میکشید و همین باعث میشد دندان های سهند محکم به هم بخورد...

آخر هم سهند عصبانی شد اما با خونسردی و بامزه گفت:

- کوفتم کردی همین یه لقمه رو... دوباره این کارو بکنی پرتت میکنم پایین...

سوزان با خنده گفت:

- چشم اقایی ... ولی قیافت خیلی باحال بود...

سهند چشم غره ای به سوزان رفت و تمام کولوچه را با دندانش گرفت...سوزان به نوشیدن ابمیوه ی اناناسش ادامه داد... در دلش چهره ی جدی سهند را ستایش کرد...کمی با سکوت گذشت و وارد باغی بزرگ شدند...سوزان از همان اول محو درخشش و زیبایی باغ شد... سهند بی خیال تا پارکینگ رانندگی کرد و ماشین را در نزدیک ترین جا به دفتر باغ پارک کرد...

همزمان پیاده شدند و به سمت دفتر باغ رفتند...

روز عروسی...

روزی که از پدر گرفته تا سوزن چندین بار به اتاق سوزان آمدند تا رو را از اتاقش بیرون بیاورند...سوزان از شدت خستگی مانند افراد نیمه جان روی تخت افتاده بود...دیشب تا دیروقت در مهمانی و بعد چند ساعت در بیمارستان بستری شده بود...حالش غیر قابل توصیف بود و چندین سوزن بدنش را سوراخ کرده بودند...الان هم جانی برای رفتن به آرایشگاه و باغ نداشت...

سهند چندین بار تماس گرفته بود و پیشنهاد داده بود مراسم را جلوتر بیااندازند ولی مقابل حرف های مادر سوزان کم میاورد...در آخر هم مادر سوزان به یکی از دوستانش زنگ زد تا برای آرایش سوزان به منزل بیاید...

سوزان درد بدی در معده اش حس میکرد و نیرویی برای بلند شدن نداشت...اما نمیخواست سهند قبل از رفتنش ناراحت باشد...

وقتی فهمید آرایشگر به خانه یشان می آید نفسی از سر اسودگی کشید و تا آمدن آرایشگر با کمک مادر بلند شد...مادرش سعی کرد چند قلمه و لیوان چای به سوزان بخوراند ولی سوزان فقط دو لقمه و یک جرعه چای بیشتر توان خوردن نداشت...

سهند هم نگران از اتفاق دیشب دچار تشویش شده بود و بیشتر از همه چیز نگران حال بد سوزان بود...پشت سر هم دعا میکرد مشکلی برایش پیش نیاید...

سبحان برای دلداری دادن به سهند همه کاری میکرد ... ساجده هم روی پای خودش بند نبود و مدام با لباس دامادی سهند بازی میکرد...

فقط چند نفر از حال بد سوزان خبر داشتند و بقیه در خانه و آرایشگاه مشغول رسیدگی به خود بودند...

بعد از چند دقیقه زنگ خانه به صدا در آمد و سوزن برای باز کردن در به سمت ایفون رفت...سوزان با کمک میله ها و مادرش از پله ها بالا رفت...از دیشب حالش بهتر شده بود ولی هنوز میترسید...

روی صندلی نشست و آرایشگر وارد اتاق شد...رو به سوزان گفت:

-یه رنگامیزی توب نیاز داریا!رنگ به رخ نداری...

سوزان لبخندی بیجان زد...مادر در گوشه ای از اتاق نظاره گر بود...ارایشگر کیف لوازمش را روی میز گذاشت و خطاب به سوزان گفت:

-مدلی انتخاب کردیی عزیزم؟

سوزان سری تکان داد...حالت تهوه ی بدی داشت و میترسید حرف بزند...تلفن همراهش را در آورد و عکسی را که دیروز ظهر با سهند انتخاب کرده بودند به آرایشگر نشان داد...آرایشگر روی عکس زوم شد و گفت:

-مدل قشنگی میشه ...بهت میاد...

مادر سوزان نزدیک تر شد و گفت:

-فقط الهه جون میتونی سریع امادش کنی؟دیرمون شده...

ارایشگر لبخندی زد و گفت:

-تا دو سه ساعت دیگه تمومه...

سوزان نفس عمیقی کشید و به صندلی تکیه داد...در فکر فرو رفته بود...مرگ تنها چیزی بود که تمام ذهنش را مسموم کرده بود...اما تلاشی برای در آمدن از این فکر نمیکرد...

شاید تنها راه رهایی از این درد همین راه بود...

سهند به سورن زنگ زد ...

-الو...

-سوزان حالش خوبه...

سورن خنده ای آرام کرد و گفت:

-علیک سلام...نگران نباش بهتر شده ...

سهند نفس عمیقی کشید...خیالش راحت شده بود ولی هنوز میترسید...با صدایی لرزان ناشی از استرس گفت:

-حواست بهش باشه ...

سورن که در اتاقش نشسته بود و لباسی برای شب انتخاب میکرد گفت:

-اقا داماد خیلی استرس داره ها...نترس در نمیره..

-سورن حواست بهش باشه...اصلا...اصلا میگم بزارم برای روز دیگه؟

سورن لحن شوخی اش را کنار گذاشت و گفت:

-وای منو رسوا کردی...سوزان خودش چیزی نگفته...اگه خودش گفت چشم...

سهند به ساجده که داشت کم کم استین کتش را پاره میکرد اخمی کرد و گفت:

-سوزان چیزی نمیگه تا ما بهش نگیم...

سورن صحبتش را قطع کرد و گفت:

-باشه خودم بهش میگم...تو اروم باش فقط...

سهند اهی کشید و بی خداحافظی تماس را قطع کرد...روی تخت نشست و به ساجده نگاه کرد و گفت:

-ساجده چته اون کت بیچارمو پاره کردی...

ساجده به نقطه ای خیره شد...بغض کرده بود ولی نمیخواست برادر تازه بختش ان را ببیند...حرفی در دلش سنگینی میکرد...نیم نگاهی به سهند انداخت ولی از شانس بدش همان موقع اشکی بر روی گونه اش چکید...

سهند نگران بلند شد و خواهر لرزانش را در اغوش گرفت:

-چی شده ساجده...حالت خوبه؟

ساجده سری تکان داد ولی اشک بیشتری ریخت...حرف ان روز سوزان در گوشش تکرار میشد...دوست نداشت اینگونه فکر کند ولی این فکر مانند خوره به جاناش افتاده بود...سهند به خواهر گریانش خیره شده بود و با نوازش کردنش سعی در آرام کردنش داشت...او برهان این اشک ریختن را نگرانی برای سوزان میدانست و خبر نداشت سوزان چه خبر ناگواری را به ساجده گفته بود...

سوزان هم با چشمان بسته به امشب فکر میکرد...میترسید وسط جمع حالش بد شود...یا شایدم شب...

دلش کمی سلامتی میخواست...سه سال و چند روز تمام از ان بی بهره بود...

مادر سوزان هم در اتاقش در آغوش آرام کننده ی همسرش اشک میریخت...از آینده ی تک دخترش میترسید و این برهان سختی بود برای گریستن...

پدر سوزان هم ساکت به دردودل او گوش میکرد و آرام نوازشش میکرد...

سورن هم در میان اتاق و آشپزخانه قدم رو میرفت...او تنها شخصی بود که امید داشت...

امیدی که به معنی سالم بودن سوزان و چند سال زندگی کنار شخص مورد علاقه اش بود...

پدر سهند و همسرش در آرایشگاه مشغول بودند و امید داشتند امشب،بهترین شب زندگی پسرشان بود...

بعد از گذشت چندین ساعت طولانی و خوردن ناهاری اندک...بالاخره وقت پوشیدن لباس رسید...سورن به سهند زنگ زد تا کم کم به سراغ سوزان بیاید...

سوزان هنوز حالت تهوه اش را داشت ولی درد معده اش کم شده بود و میتوانست راه برود...بعد از اعلام تمام شدن کار ارایشگر با دقت در آینه ی مقابلش نگاه کرد:

پشت چشم هایش بیش از حد سیاه بود و چشمان درشتش را بیشتر جلوه میکرد...رژ لبی تقریباً قرمزی لبش را بزرگتر نشان میداد و صورتش به صورت خاصی سفید و زیبا شده بود...مژه های مصنوعی اش بلند تر از مژه های خودش بود و او را زیبا تر میکرد...

سوزان از این همه تغییر لبخندی زد و به ارایشگر گفت:

-دستت درد نکنه الهه جون...

الهه چشمکی به او زد و گفت:

-خب...به نظرم الان لباستو بپوش کلاه گیس‌تو موقع تور زدن بذار...

چشمان سوزان رنگ تردید گرفت...تا به حال جلوی کسی جز دکتر و مادرش کلاه گیش را در نیاورده بود...ارایشگر انگار پی به ترس او برد چون گفت:

-من یه لحظه برم ابی به دست و روم بزنم تا تو بپوشی...میگم سولماز جون هم بیاد...

سوزان نفسی راحت کشید و ارایشگر بیرون رفت و چند لحظه بعد مادر سوزان با چشمانی قرمز و صورتی ارایش کرده وارد اتاق شد...سوزان با تعجب او را نگاه کرد ولی او چشمانش را از او دزدید و سریع به پشت او رفت تا به پوشیدن لباس کمک کند...سوزان کمی با نگرانی گفت:

-مامان خوبی؟

سولماز میخواست حرفی بزند ولی ترس از شکسته شدن پیش دخترش را داشت...سعی کرد به افکار آرام کننده ای که همسرش به او تزریق کرد فکر کند...با لحن آرامی گفت:

-اره عزیزم نگران نباش...دل دردت خوب شد؟

سوزان با اینکه هنوز به حرف مادر اطمینان نکرده بود سری تکان داد و با کمک مادر لباسش را پوشید...

سهند هم سوار اتومبیل گل زده ی نقره ای اش شد و به سمت خانه ی عمویش به راه افتاد...قبلش به تپش افتاده بود و رنگ پریدگی اش را حس میکرد...

بقیه افراد دعوت شده هم بی خبر از ماجرا کم کم آخرین کار هایشان را تمام میکردند و به سوی باغ به راه افتادند... پدر سوزان همراه با برادرش به باغ برای استقبال از آنان رفته بود ... تقریباً همه چیز برای یک شب به یاد ماندنی آماده بود...

تقریباً خانه ی سوزان خالی بود و ارایشگر و مادرش به سوزان کمک میکردند تا از پله ها پایین بیاید...
سهند سورن را دم در خانه دید و محکم ترمز دستی اش را کشید... از اتومبیل پیاده شد و با لبخندی مصنوعی با سورن دست داد... اما نتوانست درست نزد سورن نقش بازی کند چون سورن فهمید و گفت:
-نگران نباش درد معدش تموم شده و فط یکم حالش بده... دکترش گفته فقط زیاد نباید بهش فشار بیاد...
سهند سری تکان داد و در همان موقع سوزان دست در دست مادرش از خانه بیرون آمد...
سهند محو زیبایی سوزان شده بود و سلام دادن را فراموش کرد... سورن خنده ای آرام کرد و رو به مادرش گفت:
-میگن مجنون همینه ها...

سوزان لبخندی عمیق زد و سهند از رویاهای امشبش درآمد... چشم غره ای به سورن رفت و به مادر زنش سلام کرد... سولماز هم که لبخند دخترش را دید جان گرفت و با لحنی مادرانه جواب سلامش را داد...
سهند دستش را به سمت سوزان گرفت و با هم به سمت اتومبیل رفتند... سوزان از سردی دست سهند نگران شد و به محض سوار شدن از او پرسید:
-حالت خوبه ؟

سهند لبخندی زد و گفت:
-از این بهتر نمیشم...
سوزان ابروی راستش را بالا برد... اتومبیل روشن شد و به سمت اتلیه رفتند...

بعد از کلی ژست و عکس بالاخره سوزان و سهند از فلش های دوربین رهایی پیدا کردند و با فیلم بردار به سمت باغ رفتند... سهند میان راه گفت:
-سوزان اگه حالت بد شد حتما بهم بگو...
سوزان ظاهری عصبانی شد و گفت:
-وای سهند... خوبم... خوبم... خوبم! یه بار دیگه بررسی میکشمت...

سهند خندید ولی به چهره ی رنگ پریده ی سوزان شک داشت... اتومبیل فیلم بردار ها بوقی زدند و کنار اتومبیل انها آمدند... راننده پنجره اش را پایین داد و خطاب به سهند گفت:

- اقا شما دست عروس خانومو بگیرید و تکون بدید... عروس خانوم شما هم نگاهتون به اقا باشه...

سوزان بدون انکه کسی متوجه شود ادای او را درآورد... از این کار ها متنفر بود... سهند شکلک یواشکی او را دید خندید و به راننده گفت:

- چشم ...

دست سوزان را که سعی میکرد از او پنهان کند گرفت و گفت:

- بساز با این دستورا که بعدا برامون خاطره میشه...

سوزان به اتومبیل انها چشم غره ای رفت و گفت:

- کوفت میکنن مراسمو ...

سهند از لحن بامزه ی سوزان خنده اش گرفت و دست سوزان را در هوا تکان داد:

- اونا رو بیخیال رقص ماشینمونو عشقه...

سوزان با محبت به سهند نگاه کرد و با دست ازادش ضبط را روشن کرد... صدای اهنگ کل اتومبیل را پر کرد و باعث برگشتن شوق چند شب پیش شد:

حالا حالا حالا حالا

همه دستا به بالا

با این سازو کمونچه

خونیم همه بالا

حالا حالا حالا حالا

همه دستا به بالا

به این عروس و دوما

بگین هزار ماشالا

سهند بوسه ای بر دست سوزان گذاشت و بلند تر از اهنگ خواند:

به لبخند عروس گل نشسته

خدا روی سرش ستاره بسته

همه دست بزنیید با دلی شاد

بگین عروس خانوم مبارکت باد

حالا حالا حالا حالا

همه دستا به بالا

با این سازو کمونچه

بخونیم همه یالا

سوزان هم با او خواند و اینگونه فیلم بردار ها و ترافیک را نادیده گرفتند:

همه با یک صدا باهم بخونیم

غم و غصه ها رو همه برونیم

خدا این شبا رو از ما نگیره

الهی همه ی غما بمیره

بعد از یک ربع رانندگی به باغ رسیدند...از همان ورودی هم صدای اهنگ می امد...سوزان کمی بلند و با ریتم گفت:

-امشب چه شبی ست شب مراد است امشب...

سهند سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد و جدی گفت:

-شما غلط میکنی امشب با مراد باشی...

سوزان اول با تعجب به سهند نگاه کرد...ولی بعد از فهمیدن منظور او خندید و ضربه ای به بازویش زد:

-خل و چل دیونه...

سهند کلید ماشین را در آورد و دستی روی بازو اش کشید و گفت:

-دستم تو کبود نکنی ول کن نیستی...

سوزان زبانی برایش در آورد و پیاده شد...به محض ورود به باغ صدای شکستن پوسته تخم مرغ و منفجر شدن

بمب شادی سوزان و سهند را غافلگیر کرد...طوری که سوزان در آغوش سهند فرو رفت...صدای خنده و ترانه

خوانی فضا را پر کرده بود...

پدر و مادر سوزان و سهند به سمتشان آمدند و دختر بچه های کوچکی به پشت سوزان رفتند تا دنباله ی دامن سوزان را بلند کنند...از همان اول مشغول روبوسی و تبریک به سهند و سوزان شدند و عده ای هم در وسط باغ به افتخار آنها میرقصیدند...

سولماز و دلسا برق اشک در چشمانشان موج میزد و همراه با آنها به سرتاسر باغ برای عرض ادب میرفتند...سهند در گوش سوزان گفت:

-فکرشو میکردی یه روزی این همه ادم برای ما دو تا جمع بشن؟

سوزان محو اهنگ پخش شده شده بود و با حالت عاشقانه ای گفت:

-همیشه منتظر همین روز بودم...

سهند لبخندی زد و سعی کرد جلوی خودش را تا خلوت دو نفره شان بگیرد...اهنگ زیبایی پخش شد و خواننده گفت:

-حالا برای ورود این دو کبوتر عاشق میریم یه اهنگ درخواستی از برادر عروس...

سوزان با لبخند به سورن چشمک زد و سورن جوابش را با سر تکان دادن داد...صدای موسیقی جدید پخش شد و سوزان تقریبا سهند به سمت میدان رقص هول داد...

سهند خندان دست سوزان را گرفته بود ...میان دایره ی اقوام و رقاصان گرفتار شده بودند...سوزان با اهنگ همخوانی میکرد و سعی داشت سهند را وادار به رقص کند:

امشب چه شبیست شب مراد است امشب

این خانه پر از شمع و چراغ است امشب

بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا

کوچه تنگه بله عروس قشنگه بله

دست به زلفاش نزنید مرواری بنده بله

بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا

به سرعروس و دوماه میریزن نقل و نبات

بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا

کوچه تنگه بله عروس قشنگه بله

دست به زلفاش نزنید مرواری بنده بله

بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا

بعد از رقص و کمی خوشگذرانی سوزان معده درد خفیفی حس کرد و نشستن را بر رقصیدن ترجیح داد...سهند از تغییر عقیده ی ناگهانی سوزان نگران شد و از ساجده فاصله گرفت...

بقیه در حال گفت و گو و رقصیدن بودند و توجه ای به حال عجیب سوزان نشدند...سهند از پشت سوزان را گرفت و گفت:

-سوزان خوبی؟

سوزان سری تکان داد...ولی نتوانست دهانش را برای حرف زدن باز کند...حالت تهوه گرفته بود و بالا آمدن مایعی را احساس میکرد...

با کمک سهند تا صندلی های گوشه باغ رفتند...سوزان سعی بر لبخند زدن داشت تا حال بدش را پنهان کند...میترسید مثل دیشب حالش بد شود...سهند هم نگران به دنبال قرص های سوزان رفت...

ناگهان معده ی سوزان شروع به سوزش کرد و او برای ناله نکردن لب پایش را گاز گرفت و چشمانش را بست...سورن خندان با دوست هم دانشگاهی اش صحبت میکرد که متوجه غیبت خواهرش شد...عذرخواهی کرد و به دنبال خواهرش به تمام باغ نگاه کرد...

ساجده را قدم زنان دید ...به سمتش رفت و پرسید:

-ساجده سوزان اینا کجان؟

ساجده نگاهی سریع به اطراف انداخت و گفت:

-نمیدونم خودمم دنبالشونم...

سورن به سمت گوشه ی باغ حرکت کرد و گفت:

-بریم پیداشون کنیم چند دقیقه دیگه شامه...

سورن به سمت اتاقک کوچک باغ میرفت ولی ناگهان صدای فریادی شنید و برگشت...ساجده جیغ میکشید و میگفت:

-زنگ بزنین اورژانس...

سورن نگران به سمت صدا دوید...

مادر سوزان هم با ترس به سمت صدا دوید... با دیدن لباس قرمز شده ی سوزان و آمدن خون از دهانش جیغ خفیفی کشید و بیهوش شد... سوزان با اینکه سعی کرد لباسش خونین نشود ولی قسمت پایینی دامنش قرمز شده بود... سهند با لیوانی آب آمد ولی با دیدن سوزان لیوان از دستش افتاد و به سمت سوزان رفت و او را در اغوش گرفت:

-سوزان... پاشو...

ولی هنوز قطره قطره از دهانش خون میبارید... سر سوزان گیج رفت و کم کم هوشیاری اش را از دست داد... صدای آژیر امبولانس آمد و تقریباً همه با تعجب و وحشت به آنها خیره شده بودند... دلسا و ساجده پیش مادر سوزان ماندند تا به هوش بیاید... ارسال و سهند به همراه چند نفر دیگر پشت اتومبیل آنها راه افتادند... سهند کنار سوزان در امبولانس نشسته بود و دستش را میفشورد... با خودش گفت:

-تقصیر من بود... باید نمیذاشتم سوزان امشب بیاد...

بغض سنگین گلویش شکست و بی توجه به افراد حاضر در آنجا شروع به گریه کرد...

مادر سوزان کمی هوشیار شد و زیر لب زمزمه کرد:

-دخترم...

دلسا با صدایی گرفته گفت:

-بردنش بیمارستان... سولماز جان اروم باش خوب میشه انشالا...

سولماز شانه ی دلسا را گفت و سعی کرد بلند شود و همزمان گفت:

-منو ببرین پیش دخترم...

اشک از چشمان بیتابش میبارید... قلبش از شدت نگرانی به درد آمده بود و تیر میکشید ولی او بی توجه به آن به دنبال کسی برای بردن او به بیمارستان میگشت...

سوزان را به سرعت از اتومبیل پیاده کردند... سهند یک لحظه هم دست او را رها نکرد... اتومبیل سورن هم متوقف شد و آنها به سرعت پیاده شدند...

ارسلان به سورن گفت:

-تو سهند رو بگیر حالش خیلی خرابه... من میرم دنبال کارای سوزان...

سورن سری تکان داد و سهند را میان راه متوقف کرد... اما سهند به زور از زیر دست او گریخت و گفت:

-ولم کن... سوزانم حالش بده... باید برم پیشش...

سورن باز هم تلاش کرد و ایندفعه موفق شد جلوی ورود سهند را به اتاق بگیرد... یقه ی پیراهنش را گرفت و او را به دیوار چسباند و با صدایی گرفته گفت:

-اروم باش سهند... با این دیونه بازی سوزان خوب نمیشه...

سهند به چشمان سورن خیره شد... اشک همچنان مهمان صورتش بود... سورن او را رها کرد ولی او بر روی زمین نشست و گفت:

-همش تقصیر منه...

محکم سرش را به دیوار پشتش کوبید و گفت:

-همش...همش...همش...

سورن عصبانی شده بود... از آن طرف نگرانی سوزان دیوانه اش کرده بود... یک زانو اش را روی زمین گذاشت و رخ به رخ سهند قرار گرفت... با خونسردی گفت:

-سوزان سالم از این چهار دیواری بیرون میاد... ببینم یه بار دیگه اینجور سرتو میکوبی خودم محکم تر میکوبونمش...

سهند چشمانش را بست... با اینکه حرف های سورن زیاد خوشایند نبود ولی سعی کرد به حرفش گوش کند... پدر سوزان به همراه برادرش وارد راهرو شدند و از پشت آنها صدای ضربه های سولماز می آمد:

-دخترم کجاست؟ میخوام ببینمش...

همچنان اشک میریخت و به سورن و سهند نزدیک شد... سهند توانی برای بلند شدن نداشت... از لای پلک هایش به در نیمه بسته ی اتاق خیره شده بود...

-خدایا سوزانم رو نجات بده... جون منو بگیر نه اونو...

پرستاری از اتاق کناری خارج شد و با اخم عمیقی به سولماز خیره شد:

-خانوم چه خبره... مریضا خوابن...

سولماز عصبی به او نگاه کرد و با لحن خشنی که پشت پرستار را لرزاند گفت:

-به جهنم که خوابن... دخترم داره میمیره...

سورن به سمت پرستار آمد و در گوشش چیزی گفت... به سمت مادرش رفت و او را در آغوش گرفت... سولماز از فرصت پیش آمده استفاده کرد و صدای گریه هایش را در آغوش پسرش خاموش کرد... سورن هم زیر لب به او دلداری میداد:

-مامان گلم نگران نباش...امروز فقط زیادی بهش فشار اومد...دکترش گفته بود خوب میشه...اروم باش ... نگاه کن داری با این کارات حال بقیه رو هم خراب میکنی...

سولماز حرفی نمیزد فقط با حق هق به حرف های سورن گوش میداد...

بعد از چند دقیقه دکتری از اتاق بیرون امد...پدر سوزان همزمان با سهند بلند شد و گفت:

-دخترم حالش چطوره؟

دکتر نگاهی دلسوزانه به ارسالان انداخت و گفت:

-ایشون سرطان داشتن نه؟

همه از به کار بردن فعل گذشته ی دکتر نگران شدند...سورن زودتر از همه پاسخ داد:

-اره...چی شده؟

دکتر ماسک سبزش را پایین آورد و گفت:

-انگار امشب تحت فشار و استرس زیادی بودن ... متاسفم اینو میگم ولی احتمال مرگشون هم هست...

سهند با شنیدن این کلمه چند قدم عقب رفت و کنار دیوار فرود امد...سولماز صورتش را با دست پوشاند و در بقل

دلسا فرو رفت...چراغ کم سوی امید سورن هم خاموش شد و با لحنی لرزان پرسید:

-خب...

دکتر اهی کشید و گفت:

-ما داریم تمام تلاشمونو میکنیم...انشالا بتونیم کاری کنیم...مرگ و زندگی دست خداس براش دعا کنین...

سورن سری تکان داد و دکتر به سمت انتهای راهرو رفت...سهند به سرعت بلند شد و دست دکتر را کشید و گفت:

-میتونم ببینمش؟

دکتر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-فعلا دارن معاینه اش میکنن...اگه تموم شد اره...

سهند دستش را رها کرد و به سمت در رفت و روی صندلی کنار ان نشست...ارسلان جسم بی حال سولماز را بلند

کرد و به سمت پرستاری دوید... سولماز از ان همه ضبحه و ناله بیهوش شده بود... سهند کتش را درآورد و روی

صندلی گذاشت...

سورن بی تامل پرسید:

-خیلی سخته نه؟

سهند سرش را به دیوار تکیه داد:

-خیلی...

سورن اهی کشید...گفتن این کلمات جلوی سهند سخت بود ولی باید حرف میزد...از اینکه حرفی در دلش بماند خوشش نیامد...گفت:

-سوزانی که تا دیروز بلای اسمونی بود الان داره برمیگرده به جایی که تعلق داره...

سهند عصبی به سورن نگاه کرد...این حرف را باور نمیکرد...نمیخواست باور کند...زیر لب غرید:

-سوزان زنده میمونه...اگه اونقدر وفا داشته باشه زنده میمونه...

سورن از گفته ی خود پشیمان شد...تازه فهمید سهند مانند او نیست...اهی کشید و گفت:

-امیدوارم زود تر از اون اتاق بیارنش بیرون...

در باز شد و سهند بی توجه به سورن به سمت پرستار رفت و گفت:

-دکتر گفت میتونم برم ببینمش...

پرستار سری تکان داد و در را با دست برای ورود سهند نگه داشت...سهند به سرعت وارد شد و جسم نیمه جان

سوزان را دید...اشک هایش جاری شد...باورش نمیشد ان کسی که روی تخت خوابیده عشق او باشد...

به کنار تخت رفت...صدای نفس های ضعیف سوزان می امد...سهند دست نیمه سرد او را گرفت و گفت:

-سوزانم...

چشمان سوزان کمی تکان خورد...سهند با کمی خوشحالی به او نگاه کرد...نگاه سوزان به سهند خیره شده بود

ولی معلوم بود جای دیگری سیر میکند...سهند با صدایی گرفته گفت:

-سوزان منو میبینی؟خوبی؟

لب های سوزان تکان خورد و حرف با صدای بدی از دهانش بیرون امد:

-دیدم...جایی رو که قراره برم دیدم...

سهند لبش را گاز گرفت...اصلا دوست نداشت گوش کند او درباره ی رفتن حرف میزند اما میخواست صدایش را

بشنود...برای همین سکوت کرد...سوزان ادامه داد:

-ولی نمیخوام برم اونجا... ازش میترسم... من از مردن میترسم...

لب های سهند لرزید و مانند ابر بهاری بی صدا گریست... اما سوزان ادامه میداد:

-من هنوز جوونم سهند! هنوز زندگی نکردم... خیلی سعی کردم به زندگی ادامه بدم ولی بی فایده بود... شاید مجبورم برم و چیزایی رو که دوست داشتم رها کنم...

سهند در وضعیتی دردناک و غیرقابل تحمل قرار گرفته بود... هر آنچه سوزان میگفت به شکل مخوفی واقعیت داشت ... سوزان دست لرزان سهند را فشار داد و گفت:

-دلم میخواد زندگی کنم... میخوام مثل بقیه دخترا زندگی کنم... من... من دوست دارم ... بچه دار بشم... من خیلی بچه ها رو دوست دارم... اینو فقط به تو گفتم...

سهند برای آرام کردن سوزان دستش را نوازش کرد ... میدانست حرف های سوزان تمام شده... شنیدن این حرف ها از عزیزترین کس زندگی اش به شکل وحشتناکی روحش را شکنجه میداد... سرش را به صورت سوزان نزدیک کرد و گفت:

-سوزان حرف از رفتن نزن ... من ولت نمیکنم... هیچوقت...

و جلوی پاسخ سوزان را گرفت...

سهند با شنیدن صدای بوق دستگاه با وحشت از سوزان فاصله گرفت و بلند گفت:

-نه سوزان...

به سمت در دوید و با فریاد دکتر را صدا زد...

سورن در خارج اتاق قدم رو میرفت و ذکر خدا از ذهنش پاک نمیشد... از یک طرف نگرانی برای حال مادرش او را سردرگم میکرد... از حرکت ناگهانی سهند به سمت او دوید و گفت:

-چی شده؟

اما زود تر از پاسخ سهند فهمید... صدای بوق دستگاه و پرستار های درون اتاق به گوشش رسید... بالاخره بغض سورن هم شکست و سهند را در اغوش گرفت...

چهار سال بعد...

سهند اتومبیل را در پارکینگ قبرستان پارک کرد... لبخندی زد و پیاده شد... در عقب را باز کرد و دستی به صورت دخترک کشید... آرام گفت:

-سالی دخترم... پیاده شو...

دخترک با دست های مشت شده اش چشمانش را مالید و گفت:

-دوباره اومدیم قبرستون؟

سهند از گله های دختر کوچکش خنده اش گرفت و گفت:

-نشد دیگه... مامانت که نمیاد منم که تنهایی خوشم نمیاد...

دخترک نشست و از اتومبیل پیاده شد... گفت:

-بابا چرا هر هفته میایم اینجا... خودش هم خسته شد از بس تو میری پیشش...

سهند اخمی کرد و گفت:

-کی گفته؟

سالی دستش را گرفت و گفت:

-مامان...

سهند خندید و گفت:

-من با مامانت کار دارم...

به سمت سنگ قبر رفتند... سالی توانست سهند را راضی کند تا پولی برای خریدن ذرت به او بدهد...

سهند با دو انگشت بر سنگ ضربه زد و فاتحه ای برای او خواند... دلش برای او تنگ شده بود... با شیشه ی گلابی که خریده بود سنگ قبرش را شست و بلند شد... تلفن همراهش به صدا در آمد... میدانست کی زنگ زده... با صدایی پرانرژی گفت:

-سلام بر عشق... که سر آغاز را با او باید نوشت...

خندید و گفت:

-علیک سلام به فرهاد شیرین... باز تو دخترمو بردی گورستون؟ شب کابوس میبینم بچم...

سهند به سالی اشاره کرد که به سمت اتومبیل برود و گفت:

-ببخشیدا خوبه موجب این وصلت همین مادرشوهر گرامیتون بود... خودش خواست من با نوه اش پیام پیشش...

پشت خط صدایی شبیه کشیده شدن چیزی امد و بعد صدای او:

–خب حالا مزه ریز...بیا خونه...

سهند در اتومبیل را باز کرد و گفت:

–چشم سوزان خانوم...میز رو بچینی رسیدم...

سوزان خندید و تماس را قطع کرد...هنوز از عشق چهارسال پیش او و سهند چیزی کم نشده بود تازه با آمدن سالی زندگی شان رنگین تر شده بود...

سوزان به قاب عکس دو نفری او و سهند نگاه کرد و در دل گفت:

–دوست دارم دیونه ی من...

نمیمیرد دلی کز عشق میگوید

و دستانی که در قلبی، نهال مهر میکارد

نمیخواهد دو چشم عاشق نور و طلوع روشن فردا

و خاموشی ندارد، آن لبان آشنا، با ذکر خوبیها

نخواهد مُرد آن قلبی که در آن عشق جاوید است

تو میمانی

در آواز پرستوهای آزاد و رها

آن سوی هر دیوار

تو میخوانی

بهاران با ترنمهای هر باران

تو میبینی

گل زیبای باورهای نابت، غنچه خواهد کرد

تو را با مرگ کاری نیست

تو، خاموشی نخواهی یافت

و آواز تو را

حتی سکوت را

لبان مردمان شهر، میبوسد

دوباره عشق میجوشد

تو چون نوری

سیاهی میرو،

اما تو میمانی

حتی در آخرین فردای هستی...

پایان

۲۵/۱۲/۱۳۹۳ پرنا اسدی

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1341837.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید